

کاریزما

(سناتور) کاربر نودهشتیا



99/12/12

ژانر: عاشقانه، پلیسی، تراژدی و اجتماعی

صفحه آرا: _Hadiseh_

طراح جلد: Sheydaw.HD

ویراستار: ناشناس

تعداد صفحه: 46

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

نفس نفس می زنم. پاهایم دیگر جانی ندارند، دست های نالانم، سنگ ها را چنگ می زنند اما توانی برای بالا کشیدن خود ندارم. گرانش زمین، عجیب مرا برای رها کردن سنگ ها تحریک می کند. با یاد صدای روح نوازش در گوشم، عزمم جزم می شود تا که همه ی توان باقی مانده ام، را جمع کنم و همین چند قدم فاصله را طی می کنم و به قله برسم، حتی اگر درست بر بلندای آن جان دهم

"-مهرداد!"

قلبم از پژواک صدایش در ذهنم، ترک بر می دارد. داد می کشم و سنگ بالایی را چنگ می زنم و خودم را به سختی بالا می کشم. گرسنگی، تشنگی، خستگی چند روزه و اضطراب، بر عزم جزمم غلبه می کند و دستم از سنگ دور می شود و پایم سُرمی گیرد.

درست در لبه ی پرتگاه سقوط، پایم به سنگ تیز زیر پایم، برخورد می کند و مانع از سقوط کاملم می شود. فریادم این بار، ناشی از درد بی امان مچ پایم است. از عجز و درد، غده ی اشکینم به کار افتاده و چند قطره اشکی را میهمان صورت گلگونم می کند. به بالای سرم نگاه می کنم، نور زیاد روشن خورشید، چشمم را می زند. دست هایم را اهرم بدنم می کنم تا بلند شوم، تا پایم را زمین می گذارم، باز فریادم گوش فلک را کر می کند. به یاد می آورم تعلق، می شود مرگ آرمان ها و عزیزانم! تمام جانم را جمع می کنم، در اعماق دل تاریکم خدا را صدا زده و سنگ ها را چنگ زده و خودم را بالا می کشم. بدنم از شدت ضعف، می لرزد و درد مچ پایم، جان به لبم می کند. هر بار که خودم را بالا می کشم، از درد فریاد می کشم، به یاد اسطوره ی زندگی ام که می گفت "فریاد، نماد قدرت مرد است؛ هر چقدر بلندتر، قدرت بازو بیشتر" می افتم و بلندتر، فریاد می کشم شاید که صدا به گوشش برسد و بفهمد حرف هایم را فهمیده ام.

آخرین سنگ را هم می گیرم و بالا می روم. با پای لنگان، پلکان به روی هم افتاده و جانی بی جان و قلبی نالان، بر چکاد کوه می ایستم. معده ام تیر می کشد؛ لب می گزم، شاید فریادی که محامد از آن دم می زد، به منظور قدرت نمایی برای دوئل بود نه این فریادهایی که از سر درد و اِلم درون بودند. در این نقطه دنیا که نمی دانم دقیق هم کجاست و نمی دانم چند ثانیه بعد، چه چیز رقم می خورد، ایستاده ام و درس هایی که محامد یادم داده بود را پس می دادم؟ آیا در این مخمصه، مهم بود از امتحان سرفراز بیرون می آیم یا نه؟

بر زمین زانو می زنم، تاللو نور در برابر دیدگانم رقص زیبایی به وجود می آورد، چشمانم به یادشان تر می شود. دیگر توان ندارم. من که ابایی ندارم، بگذار اصلا داد بزخم و بگویم که کم آورده ام!

کاش من را درک می کردند، کاش کمی من واقعی را می دیدند، کاش با نگاه به چشمانم می فهمیدند که "ایستاده بر چکاد بودن"، کار من نیست!

=چکاد: قله کوه

=تهران-1386/10/6

مهرداد

-جرات!؟

آب دهانم را قورت می دهم که با سر و صدا پایین می رود، نکند شنیده باشد؟! این هیچ، نکند جا به جایی آشکار سیبک گلویم را با چشمان شاهین وشش نشانه رفته و دیده باشد؟! شرفم رفت! هر چند که در برابر او، در هر سطحی که باشی، همه چیز از بین می رود به جز ترس و دستپاچگی.

دست هایم را در هم گره می دهم و آرام می گویم: ندارم!

نگاهم را از میز زنگ زده ی آهنین رو به رویم نمی گیرم. می دانم اگر نگاهم به نگاهش گره بخورد، جان می دهم. آن چشمانی که رنگشان را از تاریکی های شب دزدیده و تیزی شان را از عقاب ها و شاهین ها را، چه به چشمان منی که الان است تر شود؟!!

صدای سرد و جدی اش به پرده ی گوشم سیلی می زند، کاش می شد کر شوم؛ چرا آمدم؟! -قدرت؟!!

می شد دست هایم را گرفته، التماس کرده، بحث را از نداشته های من، به آنچه که دارم تغییر دهد؟! داشته هایم؟! به راستی من چه چیز داشتم؟! چیزی درون من یافت می شد که در برابر دیدگان محامد، به چشم بیاید؟! یقیناً نه!

-وقتی جلوی یه آدم وایستادی، سعی کن آدم باشی! پس سرتو عین گوساله ننداز پایین!

انگار در فرق سرم و درون سینه ام، دو قطب مخالف آهن ربا نهادینه کرده باشند، مدام در برابر محامد، تمایل عجیبی برای به هم چسبیدن دارند! حس می کنم مانند حیوان چهارپایی که در باتلاق گل گیر کرده باشد، شده ام؛ نه راه فراری هست و نه جانی برای ماندن و دست و پا زدن!

دست تنومندش را به میز آهنین می کوبد که من جای میز، دردم می گیرد. شانه هایم می پرند و ناخودآگاه نگاهم به نگاه تیزش گره می خورد. غریوش، هر چه بیم و ناامیدی است به تنم سرازیر می کند: اومدی جلوی من لالمونی گرفتی؟! =غریو: فریاد

چه برایش بگویم که این صدای رسا و جدی اش، تارهای صوتی ام را از کار انداخته است؟! اصلاً مگر محامد این حرف های مرا می فهمد؟! نفسی می کشم، نفس عمیقی که زیر نگاه تیز او و در سایه ی نفس های محکم و کشدار او، مقطع به بیرون دمیده می شود.

دست هایم را بیشتر در هم می فشارم، خدا را شکر که چشمانش به زیر میز دید ندارد. آرام صدایم را به گوشش می رسانم: ندارم.

-عقل چی؟ داری؟! نداری! که آگه داشتی، می فهمیدی من هیچ وقت خر گاولی مژ تو رو که نه جنم داره نه جربزه، نمیارم تو گروهم! فکر کردی اینجا مهدته؟!!

صدای ملتمسم ناخودآگاه بیرون می آید: محامد!

بلند می شود و صدای سایشِ صندلی به کفِ زمین، گوشم را می آزارد: باور اینکه تو و سیاوش از یه مادر و پدرید برای من تنها غیرممکن دنیاس! توی عمرم، موجودی به ضعیفی تو ندیدم. تو وقتی خودتم، خودتو باور نداری، چطوری انتظار داری دیگران باورت کنن!؟

-محامد من... من میخوام که باشم!

پوزخند می زند به منی که خیلی وقت است خودم را برای این روز آماده کرده بودم: این ضرب المثالی چرت و پرت خواستن توانستن که توی مهدتون یادت میدن، بیرون از مهدت صدق نمی کنه!

هیچ وقت نفهمیدم چرا در این ده، نه سال نتوانستم با محامد رابطه ی بهتری داشته باشم. انگار امروز، اولین باری است که او را می بینم. همیشه در این باره، به همه مخصوصاً سیاوش حسادت می کردم.

نمی خواهم شانس امروزم را از دست بدهم، می دانم اگر امروز نه بگوید، حداقل ده ماه طول می کشد که دوباره خودم با خودم کنار بیایم و او هم تمایلی برای شنیدن حرف هایم داشته باشد.

-چرا نه آخه!؟

ابروانِ مشکیِ بلندش که به یکدیگر نزدیک می شوند، جان و روحم، کیلومترها از هم فاصله می گیرند؛ چقدر خوف دارد این مرد!

-اینجا جای تو نیست! اینو بکن تو سرت، به هیچ دردی نمی خوری مهرداد! سماجت نکن، به جاش برو بگرد بیرون از اینجا، بین به چه دردی می خوری! هر چند که من برای تو، بیرون از اینجا هم، جایی نمی بینم!

دیگر حتی نمی خواهم ثانیه ای بمانم، کاملاً با خاک یکسانم کرد. انتظار چنین برخورد ناعادلانه ای را از او نداشتم. در تمام فیلم های پلیسی ای که دیده بودم، تا کنون شخصیتی چون محامد نیافته بودم. محامد، فقط محامد بود! اسطوره ی کودکی ام و اکنون کابوس شب هایم!

بغض به تمام جوارح بدنم چنگ می زند، حس می کنم حتی یاخته های بدنم هم، آماده به خدمتند برای اشک ریختن. نمی خواهم محامد گریه کردنم را ببیند، پس از اتاق بیرون می روم، بی هیچ حرفی؛ صامت و ساکت، انگار از اول هم نیامده بودم. دلم میخواهد، بیرون بروم از این خانه، در کنجِ تنهایی هایم در دنیای بیرون، جایی که کسی مرا یک بچه ی ترسوی احمق نمی بیند، بنشینم و خودم را از این حجمِ غم رها سازم.

همین که از راهرو، خارج می شوم، چشمم به او می افتد که مشغول صحبت با شادی است. گیسوانِ بلندِ مواجش از زیر شالِ مشکی اش بیرون زده بودند تا خودی به نمایش بگذارند. چقدر دستانم دلشان گشت و گذار لای این آبشارهای سیاه را میخواست؛ اما حتی فکر کردن به آن هم جسارتی می خواست، که من در خود، به هیچ وجه، نمی دیدم. به سمتم بر می گردد. دو تیله ی مشکی براق به من نگاه می کنند و هیچ چیز جز سردی مفرط را از آنها دریافت نمی کنم. یک تای ابرویش را بالا می دهد و بدون هیچ واکنش دیگری، نگاهم می کند؛ انگار نه انگار که من را بعد از مدت ها دیده است!

به جای او، شادی با ذوق به سمتم می آید و می گوید: به به مهرداد!
و لپم را در برابر چشمان تاریک او می کشد. آن چنان احساسِ حقارت می کنم که دلم می خواهد دهان زمین باز شده و من در آن پرتاب شوم. ولی او هم چنان صامت و بی تفاوت نگاهم می کند. نگاهم را به چشمانِ شاد و براق شادی می دهم، چقدر در آن لحظه دلم می خواست او را بکشم! چرا من به چشمشان، تا این حد بچه می آمدم که بخواهند لپم را بکشند؟! می زند به روی شانه ی راستم: چیه؟! تحویل نمی گیری؟! دستی در موهای پرم می کشد و با خنده می گوید: باز کی آب نباتتو خورده؟! حتی او هم می خندد! آیا می شود من امروز سالم از این خانه بیرون روم؟! آیا می شود بغضم قبل از خروج از این خانه شکسته نشود؟! می گویم: هیچ کس.

شادی اما ول کن نیست: برای چی اومدی؟ شیش ماه بود ندیده بودمت، کجا رفته بودی؟! می خواهم جوابش را بدهم اما سرم در سینه ی کسی فرو می رود و فرصت حرف زدن از من صلب می شود. مگر می شود بوی عطرش را نشناسم؟ مگر می شد اصلاً گرمای وجودش را حس کنم و نشناسمش؟! درست مانند کودکی بودم که چشم بسته، از میان هزاران زن، می توانست مادرش را بیابد!
من را از آغوشش جدا می کند و گونه ام را می بوسد و پر مهر می گوید: عزیزم... سلام مهرداد جان.
با این که در این برهه حساس بلوغ، زیاد از محبت های فیزیکی اش خوشم نمی آمد و ذهنم را درگیر خود می کرد، اما هیچ نمی گفتم مبدا که دلخور شود. تمام زمین و زمان بر علیه من شوند، او لبخند بزند و پر مهر نگاهم کند و نامم را صدا کند، مگر می توانم بی تفاوت بمانم؟! غم عالم فراموشم می شود وقتی او باشد و در گرمای حضورش، ذوب شوم.
-سلام آنا.

صدای دائماً یک ریتم و بی تفاوت شقایق بالاخره به گوش می رسد: خاله ی مهد مهرداد اومد!
از حرفش دلخور می شوم. احساسات پاک و بی شیله پيله ام را به سُخره می گیرند. آنا، دلخوری ام را می فهمد و پشت سرم می ایستد و رو به او، سرزنش گرانه می گوید: شقایق!
چرا این روز تمام نمی شود؟ چرا نمی توانم از خود دفاع کنم؟ چرا چیزی به نام دوست داشتن، دست و پایم را می بندد؟ به سمت آنا بر می گردم و لب میزنم: من میرم خونه آنا.
چه می داند خانه و مسکن آرامش و آسایشم محدود است به آغوشش؟! دستی به موهایم می کشد و با چشمانِ قهوه ای اش نگاهم می کند و سیراب میشوم از این دو چشم که شبیه دو فنجان قهوه ی نابِ برزلی بودند؛ از آن ها که سیاوش سالی به ماه می خرید. خوش به حال سیاوش! چرا همیشه چندین قدم از من جلو تر بود؟ چرا همیشه بهتر بود و بهترین ها مال او؟
-چرا؟ بمون پیش بچه هاییم.. الان سیاوش هم میاد.

چه می داند که امروز چند بار تا مرز گریه رفته ام؟! چه می داند پس از شش ماه برگشتن به این خانه، چقدر، دوباره دلم گرفت!
چه می داند از درون مهردادش؟!
آهسته می گویم: نه، میخوام برم.

شادی بلند می گوید: مهرداد بمون دیگه، ناسلامتی بعد شیش ماه اومدیا! اون سری که بدون گودبای پارتی رفتی، حالا می
خوایم برات بترکونیم بازگشتتو.
با این که دلم نمی خواهد و دل و دماغش را ندارم، اما می مانم.

-به برادر پسر شجاع! چطوری مهرداد؟!

به امیرحسین که با لحن دائماً کسل و بی تفاوتش که شباهت عجیبی به لحن و ریتم حرف زدن شقایق داشت، حرف زده بود،
نگاه می کنم و معمولی تر از خودش می گویم: خوبی؟ تو خوبی؟
جوابم را نمی دهد و کنارم می نشیند. حس می کنم همان یک جمله را هم به زور گفته است. میان جمعی بودم که کنارشان
جایی نداشتم، یعنی محامد می گفت. حتی سیاوش هم می گفت. از این که مانده بودم پشیمان شدم.
می بینم که آنا در گوش سیاوش پیچ پیچ می کند؛ می دانم که چه می گوید. قطع به یقین، از او می خواهد که امشب با من بهتر
باشد و من را جلوی همه ضایع نکند. اگر آنا نبود، سیاوش از محامد هم، به قول خودش، سگ تر می شد. برادر بود یا دشمن
؟! نمی دانم! شاید واقعاً خون درون شریان وجودمان از یک نوع نبود!

دلم می خواست، ذره بین به دست گرفته و همه را ببینم اما دل و دماغش را نداشتم. فردا هم، امتحان فیزیک داشتم و هنوز
نصف آن را نخونده بودم. می دانستم اگر این را بگویم، با موج تمسخر شدیدتری مواجه می شوم و تن خسته ام باز هم در برابر
آماج تلخی ها و بی رحمی ها قرار خواهد گرفت. دیگر حتی حس و حال قوی جلوه دادن را هم نداشتم. فقط دلم می خواست
به خانه برگردم، چشم هایم را ببندم و به این فکر کنم جایم در این دنیا کجاست؟!
صدای بلند و سنگین ژینوس در خانه می پیچد: سلام به همگی.

ژینوس، خانم چهل ساله ای بود که از وقتی یادم می آمد، با محامد رابطه ی خوبی نداشت؛ مدام در حال تلاش برای کنار زدن
هم بودند و برایم عجیب بود که ژینوس چرا در این گروه مانده است؟! باید کنار می رفت، چون محامد کنار زدنی نبود.
صدای کسی در گوشم می پیچد و از جای می پراندم: وقتی به جای کنار زدن آدما، منتظر بودی خودشون برن کنار، هیچی
جز یه ترسوی احمق نیستی!

چگونه فهمید چه در ذهنم می گذرد؟! نکند ذهن خوانی نیز بلد است؟! آن چنان از این حرفش غافلگیر می شوم که یادم می
رود به ژینوس سلام کنم و به عمق حرف محامد فکر کنم و حتی بفهمم چه گفت!

امیرحسین دست بر زانویم نهاده و من را از این حجم حیرت، تا حدودی، رها می سازد: بلند فکر کردی ایکیوسان!

و آرام تر زمزمه می کند: شانس آوردی ژینوس نشنید، وگرنه الان زیر دست و پاش داشتی جون میدادی! پس ببند در اون فکتو!

گند زدن، کار همیشگی ام است. نمی توانم در برابر آن ها کمی بهتر باشم. چرا؟! نمی توانم کمی کم تر هل کنم، بترسم و گیج بازی در بیاورم؟! شاید واقعاً حق با محامد و سیاوش است. آنقدر همگی من را سرکوب کرده بودند، همیشه خواستند به من بفهمانند ضعیف و ترسوئم، دائماً به یادم بیاورند که اگر سیاوش نبود مهربادی هم وجود نداشت، بر سرم توانمندی های سیاوش را کوبیده بودند، که حتی خودم هم نمی توانستم خودم را کمی باور داشته باشم. در میان این جمع، توانمندی های من به چشم نمی آمد؛ توانمندی پیش کش، خودم هم به چشم نمی آمدم.

-شام آمادس... بچه ها ... مهرباد جان؟ پاشو دستاتو بشور بیا سر میز.

شادی و شقایق و حتی امیرحسین هم می خندند. حیف... حیف که آنا این حرف را زده بود، حیف که در برابر آنا و نگاهش، سوالیه بی سلاح بودم، حیف که پژواک صدایش دهانم را می بست!

امیرحسین چشمانش را باریک می کند و زهر خند میزند. می دانم که میخواهد تیکه بیندازد، شده ام سرگرمی این افراد مسخره: وای وای وای! پاشو کوچولو دستاتو بشور که میکروبا نخورنت! هر چند که بعید نیس یه میکروب یه میکرونی، بزنه توی شصت هفتاد کیلویی رو ناک اوت کنه!

آنا تنها سرزنش گرانه می گوید: امیرحسین!

شانه ای بالا می اندازد و سر میز می نشیند. من هم با خفت، به سرویس بهداشتی می روم و دست هایم را می شویم. چه کنم که سوژه خنده نشوم؟

تا می نشینم، محامد، بشقاب غذایش را کمی به جلو، هل می دهد و صدایش را با تک سرفه ای صاف می کند. شادی می گوید: چیزی گیر کرد تو گлот؟ محامد محکم می گوید: نه.

هیچ وقت، سر تکان نمی داد. معتقد بود انسان حرف می زند، حیوان است که با حرکت بدن منظورش را می رساند. اگر دست به قلمم خوب بود، حتماً شخصیتش و حرف هایش را کتاب می کردم.

همه دست از غذا می کشند، احترام محامد در این حد بالا بود. فهمیده بودند که حرف مهمی دارد البته به جز ژینوس که محامد را در حد یک آدم معمولی هم قبول نداشت چه رسد به اسطوره و...! تنها او، بی تفاوت، مشغول غذا خوردن بود. صدای محامد، من را از فکر بیرون می کشد: دیروز از طرف شروین برام پیغام اومد. یه کاری بهمون سپرده که... فکر کنم مجبوریم یه مدت تهران نباشیم.

سیاوش اولین نفر می پرسد: هممون لازمه باشیم؟

محامد نگاهش را به سیاوش می دهد و با همان ریتم صدا ادامه می دهد: اصراری به بودن هیچ کدومتون ندارم!

ژینوس پوزخند می زند: مترسک سر جالیزاری که بی کلاغ ها، هیچی نیست و ادعای کدخدایی می کنه!
به حرفش فکر می کنم؛ حدس می زنم منظورش از کلاغ ها، سیاوش و بقیه باشند؛ یعنی که هم تو، و زیرگروه هایت، هیچی نیستید! کاش جرات داشتیم بپرسم آیا درست ترجمه کرده ام یا نه؟

محامد بی آن که نگاهش را از سیاوش بگیرد، خیلی بی تفاوت، انگار که هیچ یک از این حرف ها حتی ذره ای برایش مهم نباشد، می گوید: می خوام بیای سیاوش؟

سیاوش دهان باز می کند تا چیزی بگوید که باز صدای ژینوس به گوش می رسد و مانع از حرف زدن سیاوش می شود: تویی که نتونستی تنهایی یه محموله سیصد گرمی رو جا به جا کنی، به چیت می نازی که فک می کنی بدون بچه ها، کسی هستی؟

محامد چشم می بندد و پوف کلافه ای می کشد. نگاهش را به ژینوسی می دهد که بی تفاوت مشغول بازی کردن با غذایش بود؛ تیز، سرد، جدی. اما لحن صدایش، همان طور معمولی: من مَث بعضیا از گذشتم نه فرار می کنم نه می ترسم و نه ذره ای ننگ دارم! هر کی که اون بالا بالاها می پره، یه روزی پائین پائینا وول می خورده! مهم نیست کجا بودم و چی بودم، مهم اینه الان کجام و چی هستم!

ژینوس سر بلند می کند؛ بالاخره سر بلند می کند. صورتش مانند همیشه، عاری از هر گونه احساسی است. حتی نمی شد سردی مفرط را از آن دریافت کرد. حس نگاهش، فقط و فقط بی حسی بود. پوزخند می زند و می گوید: مهم اینه الانم هیچی نیستی!

بلند می شود. صدایش رفته رفته بالاتر می رود: از گذشتت فرار نمی کنی؟ هه! چرا فکر میکنی وقتی از چیزی حرف میزنی، بقیه هم حتماً باور می کنن محامد؟ حرفات، فقط حرفن! می فهمی؟ یه مشت چرت و پرت! حواست باشه تویی که الان اینجاایی و خودتو خدا می بینی، یه بدبخت آس و پاسی که اون شب داشت مَث سگ جون می داد! بدون نه قبلا چیزی بودی، نه الان! فقط یه آدم کوکی هستی، که شروین هر طور بخواد کوکت می کنه. تو فقط عین یه برده ای که می دوه برای اهداف یکی دیگه! فکر می کنی داری برای هدف خودت می دویی، ولی در واقع فقط هدفاتو با اون یکی کردی که برده بودنت به چشم نیاد! تو خودت رو هم گول زدی! روشن شدی حالا؟

رگ گردن محامد، بدجوری متورم شده است. هر چند که سعی کند ماسک بی تفاوتی بزند، صدایش را خالی از حرص کند، اما رگ گردنش و مشت های گره شده اش، حرف دیگری می زدند.

قفسه سینه ی ژینوس تند تند بالا و پایین می رفت، انگار این حجم خشم، او را به خس خس انداخته بود. چشمانش ولی هنوز بی حس بود. صورتش سرخ شده بود، دستانش می لرزید اما هنوز نمی شد چیزی از نگاهش و صورتش فهمید. انگار که یاخته های حسی و عصبی صورتش مرده بودند.

چقدر ژینوس و محامد شبیه هم بودند؛ چه مصرانه در تلاش بودند به یکدیگر بفهمانند، عصبانی نیستند، در حالیکه این چنین نبود.

محامد بالاخره به حرف می آید. دستی به دور لیش می کشد و با پوزخند، سر تا پای ژینوس را تحقیرآمیز نگاه می کند و می گوید: همیشه همین بودی! وقتی هیچ دست آویزی برای بالا رفتن پیدا نمی کردی، سعی می کردی با چنگ زدن، بقیه رو هم پائین بکشونی! ولی من با همه یه فرق اساسی دارم ژینوس، تو زورت به من نمیرسه! پس خودتو خسته نکن. انگار نه منی وجود داشت نه سیاوشی نه آنایی نه شقایقی و نه هیچ کس دیگری. انگار فقط محامد بود و ژینوس. همه لال شده بودیم چون، "در جدال دو شیر، جایی برای یک مشت بچه گربه نبود" این حرفی بود که محامد، به من می گفت تا به من بفهماند هر چند که گربه و شیر، از یک رده ی گربه سانان بودند، اما زمین تا آسمان تفاوتشان بود. می گفت تا بفهمم با اینکه آدمم ولی جایی در میان گروه و حرف های آن ها ندارم.

ژینوس دیگر به جنون می رسد. دستش را محکم به میز می کوبد و فریاد می کشد: خفه شو! فقط خفه شو!

محامد پوزخند میزند: خیلی حقیر و بدبختی که تاب و توان شنیدن واقعیت رو نداری!

شادی بلند می شود و نگران می گوید: بسه ژینوس! الان حالت بد میشه باز.

ژینوس با خشم به او می توپد: من هیچیم نیست!

و در برابر دیدگان محامد انگشت اشاره اش را بالا می آورد و می غرد: به یاد داشته باش که از صدقه سری کیه که اینجایی و نفس می کشی.

و کیفش را از روی کاناپه بر می دارد و بیرون می رود. تا آن جا که به یاد دارم، هر وقت بحثی میان محامد و ژینوس صورت می گرفت، آخرش با جنگ و دعوا خاتمه می یافت. هیچ گاه حتی نتوانستند بیش از یک ساعت همدیگر را تحمل کنند. سیاوش به آناهیتا اشاره می کند و خودش، بلند می شود: ما بریم محامد.

جمله اش بیشتر شبیه کسب اجازه است تا خبری. محامد سری تکان می دهد و با گفتن "باشه" اجازه را صادر می کند.

سیاوش کاپشنش را برمی دارد و رو به آناهیتایی که پالتویش را می پوشید، می گوید: منتظرتم.

آنا رو به من می کند و با حرکت سر می فهماند که بلند شوم. از همه خداحافظی می کنیم. دم آخر، نگاه کوتاه اما عمیقی به شقایق می اندازم که بی توجه، غذایش را می خورد. من و آنا از خانه بیرون می زنیم. سیاوش زیپ کاپشن مشکی اش را بالا می کشد و شانه به شانه اش به راه می افتیم. بی آنکه آنا را نگاه کند، می پرسد: سردت نیس؟

آنا "نه" کوتاهی می گوید و دیگر حرفی میانشان گفته نمی شود. از من نمی پرسد، این سیاوش اصلا من را نمی بیند. نه که نبیند، نمی خواهد ببیند. نمی دانم چرا. از وقتی یاد دارم، حرف روی حرفش هم نیاورده بودم و بی اجازه اش، آب هم نخورده بودم.

چه روز احمقانه ای؛ آن از محامد که شخصیتم را در برابر خودم خُرد کرد و این هم از دعوای آخر شبی. غذا هم نخوردم.

فصل اول: پرده های کنار رفته

روی صندلی پلاستیکی رنگ و رفته ی قرمز، نشسته بودم. کتاب شیمی سوم به دست، مشغول حل مسئله ی پیچیده ی استوکیومتری بودم. هر از گاهی، سرم را بلند می کردم تا ببینم کسی آمده است یا نه. داده ها را کنار هم می گذاشتم، اما به هیچ چیز نمی رسیدم. درگیر مسئله بودم که صدایی من را از خلسه ام بیرون کشید: بیخشید..؟

سر بلند کردم. مردی قد بلند با لباسی سیاه رنگ، در برابر خود دیدم. کمی خودم را جمع و جور کردم و بلند شدم: بله.. چی می خواهید؟

کوتاه و تلگرافی: شکلات ناردون.

از لحن صدایش تعجب کردم. در فیلم های پلیسی ای که دیده بودم، معمولاً افرادی با صدای سرد و جدی، همیشه مشکوک بودند. شانه ای بالا انداختم و به سمت قفسه ی شکلات ها رفتم. هر کسی از این شکلات ها نمی خرید؛ فقط افراد معدود و خاصی. برایم عجیب بود که رویه شکلات، به نام شرکت درنا بود و اسمش، ناردون بود! سیاوش قدغن کرده بود آنها را نشان مشتری دهم یا از آنها بخورم. با اینکه حس خوبی به این مرد نداشتم، اما خم شدم تا از قفسه، شکلات بردارم. سرم را بلند کردم تا بپرسم "چقدر؟" که کارت شناسایی ای که در برابرم قرار گرفت دهانم را بست و صدای مرد که سردتر هم شده بود، شد سمفونی جگرسوز مرگ من:

-سرگرد شایان، از پلیس مبارزه با مواد مخدر.

چشمانم تا آخرین حدشان گشاد شدند. حس کردم الان است چشمانم از گوشه ی پلکم، بیرون بزنند. مغزم قفل کرده بود. اسم پلیس، بر تنم رعشه انداخته بود. فیلم ها را باور کرده بودم؛ حس کردم متهمم، نمی دانم، در آن لحظه، ذهنم تنها دستور فرار می داد.

ما آدم ها، هیچ وقت به خودمان اعتماد نداریم؛ نه به خودمان، و نه به کاری که انجام می دهیم. همین عدم اعتماد به خودمان بود که فلسفه ی "یک دستی" را به وجود آورده بود!

با گوشه ی پلکم، قفسه ی کنسروها را نشانه رفتم و قبل از آن که مرد به خودش بیاید، در آن واحد، آن ها را با دست، به میان خودم و مرد، کشاندم. وقتش شده بود، آن همه تمرین و فیلم دیدن، الان باید خودش را نشان می دادند.

از مغازه بیرون زدم، همزمان دیدم که از پژوی مشکی رنگی، چند نفر بیرون ریختند. قلبم در سینه که نه، در دهانم می کوبید. صدای بیسیم در گوشم، مغزم را از کار انداخته بود. در پیاده رو، به همه تنه می زدم و تن لاغرم را از لا به لای سیل جمعیت، بیرون می کشیدم. به کجا می رفتم؟! جرات نداشتم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم، حس می کردم یک لحظه، یک دم، یک هزارم ثانیه درنگ کنم، دستگیر می شوم. حتی با خودم هم فکر نکردم که برای چه می دویم و فرار می کنم؟ در آن شرایط حساس و استرسی، حتی فکر کردن به اینکه کجا بروم هم، اتلاف وقت به حساب می آمد چه رسد به بررسی علت فرارم. از روی

ماشین رو به رویم، پریدم و به آن سمت خیابان رفتم. از گوشه چشم دیدم که کمتر از یک متر با من فاصله دارند. فقط می‌دویدم، به کجا را هم نمی‌دانستم.

در کوچه ی باریک کنار خیابان پریدم و در نیمه باز یکی از خانه ها، به من چشمک زد. خودم را در خانه انداختم و در را محکم بستم. سینه ام تند تند، بالا و پایین می‌شد. سریع به دنبال جایی برای پنهان شدن گشتم، حس می‌کردم هنوز هم دنبال من هستند. تا خواستم قدمی بردارم، دختر کوچکی را دیدم که با چشمان گشاد شده و به حالت سنگ کوپ شده نگاهم می‌کرد. ابروی پیش بالا می‌پرید. همزمان در خانه را کوبیدند. نگران به سمت دختر دویدم و شانه هایش را گرفتم و با عجز گفتم: تو رو خدا... التماس می‌کنم... بهشون بگو کسیو ندیدی، می‌رم بعدش بخدا... خواهش می‌کنم... جون عزیزت بگو کسیو ندیدی!

دختر هنوز در بهت بود. در همچنان کوبیده می‌شد و من نگران تر. شانه هایش را تند تر تکان دادم و بی‌وقفه تکرار کردم: دختر جون؟ تو رو خدا به خودت بیا! برو درو باز کن... بگو کسیو ندیدی.. خب؟

دختر بالاخره پلک زد. نفسی کشید اما همچنان من را با تعجب و ناباوری نگاه می‌کرد. از عجز و اضطراب بی‌نهایتیم، اشکم درآمد. اشک را سریع از چشمانم پاک کردم و گفتم: خواهش می‌کنم... برو درو باز کن بگو کسیو ندیدی..

من را کنار زد و من هم، گوشه ای پنهان شدم. از نگرانی رو به موت بودم. حس می‌کردم دخترک همه چیز را لو می‌دهد. خودم را کاملاً باخته بودم. تماماً شدم چشم و از گوشه ی دیوار، به دخترک چشم دوختم که چادر گل گلی ای را از روی طناب چنگ زد و در را باز کرد. همان مرد بود. با او حرف زد، نمی‌شنیدم چه می‌گویند، اما حس می‌کردم مرد مشکوک و مشکوک تر می‌شود. با چشمانی باریک شده نگاهی سر تا سری به خانه انداخت و چیزی به دخترک گفت و دیدم که دخترک برگشت و به جای قبلی ای که من ایستاده بودم، نگاه کرد. مرگ را به چشم دیدم، یعنی من را لو داد؟! تلاش کردم فرار کنم اما به کجا؟! صدای بسته شدن در آمد. خودم را گم کردم، می‌دانستم ته خط است. دیگر حتی دلم نمی‌خواست تلاشی برای فرار کنم. در باز شد و باریکه ی نور، فضای تاریک اتاقی که به نظر انباری می‌آمد را، روشن کرد.

چشمانم را بستم. به جای صدای سرد پلیس، صدای ظریف دخترک را شنیدم: رفت.

نفسم را مقطع بیرون دمیدم. ضربان قلبم آرام آرام به حالت طبیعی بر می‌گشت و چشمانم را بستم. دست هایم هنوز می‌لرزید. شقیقه هایم نبض می‌زدند و فشار شدیدی را در سرم حس می‌کردم. ذهنم سر و سامان نداشت و اصلاً نمی‌توانستم به این فکر کنم که الان چه کنم؟! اصلاً چرا پلیس مبارزه با مواد مخدر گذرش به مغازه ی ما افتاد؟ آن شکلات ها چه داشتند؟ یعنی ؟!

-سوگل! سلیطه این کیه اینجا؟

همزمان با پریدن شانه های دخترک رو به رویم، من هم از جای پریدم. ضربان قلبم باز شدت گرفت و چشمانم گشاد شدند. زن بلند قامت نسبتاً میان سالی به سمتمان آمد و با دیدن من، چشم درشت کرد و جیغ زد: تو کی هستی عوضی؟ اینجا چه غلطی می کنی؟

قبل از آنکه جیغ جیغ هایش اوج بگیرند و بدتر لو بروم، به سمتش رفتم و با التماس گفتم: هیس هیس! تو رو خدا آرام باشید توضیح بدم... خانم..؟

زن محکم با آن دستان لاغرش در صورتم کوبید و با خشم گفت: خفه شو ببینم! می خواستی چه غلطی کنی؟ دختر کوچک که سوگل معرفی شده بود، به سمتمان آمد و با هراس و نگرانی گفت: سیمین... سیب..

زن به سمت او برگشت و چشمانش شعله ور تر از قبل شد. زن، زن نبود که، کوه آتش فشان بود: من چرا از خدا بچه میخوام وقتی خواهر خودم به فنا رفته ی دو عالمه؟ این همه دنبال دوا درمونم واسه یه بچه، غافل از اینکه خواهرمو دو دستی سفت بچسبم خیلیم! می خواستی چه غلطی کنی که من سر رسیدم؟ نگو هی میگی بمونم خونه برنامه داری واسه خودت بی حیا! آخر این دختر کوچک که بعید می دانستم سنش به چهارده یا سیزده هم برسد را چه به برنامه داشتن؟ حالا من با این زن شکاک چه می کردم؟! حق را به او می دادم، ورود به خانه و دیدن یک پسر ناشناس کنار خواهر آدم، هیچ شوی خوبی ندارد. اما، آیا به من ترسیده ی رنگ پریده می آمد قصدی داشته باشم!؟

سوگل، با چشمان اشک آلود و هق هق بی وقفه گفت: نه... بخدا... من... من...

دیدم دخترک دارد بی گناه، بخاطر من مجازات می شود، پس سعی کردم توجیه کنم و توضیح دهم حقیقتی را که بعید می دانستم این زن، قبول کند. تند تند، پشت سر هم، هر آنچه به ذهنم می رسید بر زبان می راندم، نگاهش امان نمی داد فکر کنم، پس هر چه رسید به ذهن، بی وقفه، بر زبان راندم: گوش بدید یه لحظه، من... اشتباهی پلیسا دنبالم افتادن و منم ترسیدم و در خونه شما باز بود پریدم داخل.. بخدا هیچی... هیچی نشد! الانم می رم... خواهرتون هیچ تقصیری نداره.. زن با جیغ گفت: پلیس؟ سوگل گیس بریده دزد راه دادی تو خونه؟

و بلند بلند فریاد کشید: دزد، دزد، دزد!

چشمانم گشاد شدند. روح از تنم رفت، دست های زن را گرفتم و با التماس نالیدم: هیس هیس... التماستون می کنم... میرم میرم...

چشم امید دوختم به سوگل، دختر کوچک ترسیده، شاید که بتواند خواهرش را ساکت کند اما او فقط با گریه، خواهرش را نگاه می کرد، خواهری که "بودن من" در این خانه را، به بوق و کرنا گذاشته بود. صدای کوبیدن در فلزی زنگ زده که بلند شد، امید من لا به لای پژواک آن گم شد و تا خواستم فرار کنم، زن برایم زیرپایی گرفت و محکم بر زمین کوبیده شدم و تا خواستم بلند شوم، مرد بر بدنم خیمه زد و دستانم را به پشت، گرفت و سردی فلز دستبند بود، که گرمی وجودم که ناشی از باقیمانده ی امیدم بود را، کوه یخ کرد.

آخرین چیزی که به یاد دارم، چشمانِ گریانِ دخترک بود که از قابِ اشکینِ چشمانم، واضح دیده نمی شد.

-اسم؟!

آب دهانم را قورت دادم. محامد کجا این مرد رو به رویم کجا؟! سرم از امواجِ حضورش به دوران افتاده بود. خودم را گم کرده بودم، کسی نبود راه نشانم دهد، همیشه ابتدا تا انتهای راهم را دیگران مشخص می کردند و من محکوم بودم به پیمودن آن راه، اما اکنون... چه کار باید می کردم؟ این جا که کسی کنارم نبود، تنهایی چه تصمیمی باید می گرفتیم؟

صدای تند و تیزی که شلاق شد بر این جانِ بی جان من: با تو بودم، سمت چیه؟

سیاوش کجاست؟ فهمیده است من نیستم؟

پوف کلافه ای کشید: بهتره وقتو هدر ندی، بالاخره که به حرف میای! فقط می تونی انتخاب کنی حرف بزنی یا ازت حرف بکشیم!

لال شده بودم انگار، دل، ترسیده، خود را باخته می خواست حرف بزند بگوید "مهرداد" و خلاص و اما عقل هشدار می داد که این "مهرداد" پایانِ بازی نیست، بلکه اولِ راه است!

اما من بی گناه بودم، من هیچ چیز نمی دانستم، چرا من را آورده بودند؟!

-ببین، هر چی بیشتر مقاومت کنی، پرونده ی خودت سنگین تر میشه.

سکوت، پاسخِ مطلوبِ این مرد نیست. اما پاسخِ دیگری ندارم، چه بگویم؟! من از همه جا بی خبر، در این مخصه چه می کنم؟!

عصبی شده بود، این را از لحنش متوجه شدم. یک ساعت بیشتر بود که به اینجا آمده بودم اما لام تا کام حرف نمی زدم،

دلیلش هم یک چیز بیشتر نبود، می ترسیدم! گذاشته بودم تقدیر، هر طور که می خواهد رقم بزند این بختِ بدم را.

نفس عمیقی کشید و گفت: ببین بچه جان، حرف نزن فقط به ضررت. من الان می تونم خودم هر چی می خوام بنویسم تو پروندت، همکاری نکردن با پلیس رو هم ضمیمه پروندت کنم، بفرستمت دادگاه که شک نکن، اعدام رو ساخته!

اعدام شد چوب بزرگ و محکمی و بر قلبم کوبیده می شد و پژواکِ "اعدام" در سر تا سر بدنم می پیچید. صدای مرد، بی وقفه، می خورد به پرده ی دو گوشم و مانند کوه، صدا باز تکرار می شد. بی حرف و صامت، نگاهم می کرد تا تاثیر حرفش را ببیند.

چه تاثیری؟! کلمه ی اعدام و صدای مرد، نفخ صور شده بود برایم! همه چیز دور سرم می چرخید.

چوبه ی دار را می دیدم، آب دهانم را قورت دادم که سیبک گلویم آشکارا، جا به جا شد. صندلی پایه کوتاه و سربازی که

نماینده ی عزرائیل است و ...

در کمتر از چند ثانیه، خودم را در قبر تصور می کنم. نه، نمی خواهم بمیرم! نه، من باید بمانم، من می خواهم درس بخوانم،

شقایق را به چنگ آورم، وارد گروه شوم، کسی شوم که همه بگویند حقا که برادر سیاوش است! اصلا، مگر نمی گفتند سر بی

گناه بالای دار نمی رود؟! من، هیچ کاری نکرده بودم، آخر به چه چیزی معترف می شدم؟! در کدام فیلم پلیسی، شخصیت لب به اعتراف گشوده بود؟ ضمناً آنها متهم بودند، من نبودم! چرا چیزی بگویم که بعداً بر علیه‌م استفاده کنند؟ آن لحظه، شدیداً فریب ضرب المثل را خورده بودم، اگر کمی فکر می کردم... می دیدم هیچ ضرب المثلی به حقیقت نخواهد پیوست مگر به شانس، به اتفاق! وگرنه من کم خواستم در گروه باشم؟! پس چرا نتوانستم؟! با فکر کردن، بدتر عزمم جزم شد تا که هیچ نگویم.

بیرون رفت. علقم هشدار داد؛ نکند واقعا از خودش بنویسد و... اعدام می شوم؟! قلبم، جایی در نزدیکی دهانم می کوبید، عرق از سر و صورتم می چکید، کمرم تیر می کشید و شقیقه هایم، به جای سرخرگ هایم، نبض می زدند.

می گفتند دو هزار و پانصد و شصت گرم مواد پیدا کرده اند، آن هم چه؟، شیشه و اکستازی و ال اس دی؛ از این قبیل داروهای صنعتی! من جز شیشه، اسم های بقیه یشان را برای اولین بار بود که می شنیدم. من اصلاً نمی دانستم شیشه چه شکل است، نمی دانستم چطور مصرف می شود چه رسد به... نشانم دادند، شکلات های پوسته طلایی را باز کردند، دیدم پودر های سفید رنگی که فشرده شده بودند و به شکل قرص در آمده بودند. بعضی از شکلات های دیگر، که در آن ها واقعاً شکلات بود را با چاقو بریدند، دیدم ماده مخدر رنگی میان آنها را.

سرم را بر میز آهنی زنگ زده گذاشتم. فکر لعنتی دیگری بود که نمی گذاشت تصمیم بگیرم. نمی گذاشت به آینده ی تاریک رو به رویم فکر کنم؛ اینکه مغازه مال سیاوش است و بعید است نداند چه چیز در مغازه اش است!

قلبم، برادرم را، کسی را که روی پا کج نگذاشتنش قسم می خوردم، این قهرمان من هفده ساله را تبرئه می کرد. "چطور

ممکنه؟ سیاوش آخه؟! امکان نداره اون همچین غلطی کنه، پخش مواد مخدر؟ اونم سیاوشی که سیگارم نمی کشه؟"

اما، عقل که قلب نیست، تحت تاثیر نیست، شرایط را می بیند، داده ها را کنار هم می گذارد و به مسئله پاسخ می دهد، منطق دارد، بیهوده نمی گوید.

"پس چرا نمی داشت ازشون بخوری؟ چرا گفته بود به هر کسی نده از این شکلاتا؟ چرا به مشتری های این شکلات، اکثراً

شخصاً جواب میداد و گرون تر حساب می کرد؟ اصلاً تا حالا فک کردی توی اون گروه چه غلطی می کنن؟! فقط خواستی

بینشون باشی چون سیاوش بود، چون آنا بود، از همه مهم تر، چون شقایق بود! می خواستی محکم شی، قوی شی، مرد شی

تا کنار اون زن، بتونی دیده شی!"

سرم از این همه افکار ضد و نقیض رو به تلاشی می رفت. دلم می خواست، محکم تر سرم را به این میز آهنی بکوبم تا بمیرم و

خلاص شوم، حاضر بودم بمیرم و این حرف های واقعیت نما، حقیقت نداشته باشد! یعنی...؟! آنا...؟

-بلند شو. فعلاً بازداشتگاه می مونی تا... به حرف بیای.

-خب حالا می خوام ببینم تا کی حرف نمی زنی! وقتی افتادی پائین و مچ دستت اون بالا موند می فهمی!

هفتاد کیلو، هفتصد نیوتن، نیرو و فشار وارد می شد بر دو میچ که به بیست سانتی متر هم نمی رسیدند. بسته بودند من را به درخت، چارپایه را از زیر پایم برداشته بودند، دستبند فلزی داشت چاقو می شد، داشت واقعا میچ هایم را می برید. فشار روی دستانم، فراتر از حد تحمل بود. از درد، گریه ام گرفت. سومین روز در این خانه ی وحشت، داشت روز مرگم می شد.دیگر حاضر بودم اعدام شوم، مهم نبود واقعا، فقط این فشار از روی میچ هایم قطع شود.

مرد تیز نگاهم کرد: نمی گی؟!

دست خودم نبود، ناخودآگاه بود، حرف زدم، با گریه: بخدا من هیچ کاره ام، من بی گناهم! من هیچی نمی دونم...

پوزخندی زد: کمتر از بیست ثانیه ی دیگه قطع میشه دستت!

عقل کار نمی کرد، هیچ راه حلی به ایستگاه آن نمی رسید، سریع، پشت سر هم ردیف کردم: میگم، میگم، تو رو خدا، دستم داره قطع میشه، میگم، هر چی باشه..میگم تو رو خدا...باز کنین...آخ!..میگم..

مرد سبز پوش کنارش گفت: همینجا بگو، با باندی در ارتباطی؟

دیگر داد هایم که ارتعاش داشتند از درد و گریه، داشتند به جیغ تبدیل می شدند: باز کنین، می گم...فقط اینو باز

کنین...میگم بخدا، همه چیو، باز کنین...من بی گناهم، خدا!...اینو باز کنین...

خون بر چشمم چکید. بدتر هل کردم و ترسیدم، حتی نمی توانستم تکان بخورم، چون تقلای بیشتر، درد را غیرقابل تحمل تر می کرد. در دل خدا را صدا زدم لکن که به دادم برسد، او که می دانست من بی گناهم، عدالتش کجا بود؟! پس از قطع شدن دستم، نه؟!

"نوشدارو بعد از مرگ سهراب نمی خواهم خدا، نجاتم بده!"

فشار قطع شد. بر زمین افتادم. میچ بند پهن کبود رنگی دور مچم را گرفته بود و خون از آن بر زمین می چکید. دو مچم، یک وری شده بودند و نمی شد تکانشان داد. بدتر گریه ام گرفت، مگر همه اش چند سالم بود؟ هفده سال سن خیلی کمی برای تحمل این رنج و عذاب ها نبود؟

نامرد ها خواستند دوباره به دستم دستبند بزنند، که با عجز و التماس گفتم: مچم داره نابود میشه، درد داره، نزنین تو رو خُ... هیچ چیز یادم نیست، فکر کنم غش کردم، از ترس بود یا عجز و درد نمی دانم! فقط یادم است دیگر ندیدمشان، فقط لحظه های آخری، سردی چیزی را روی دست های داغم حس کردم؛ نامردها!

-وقت مُفت سر تو، زیادی حروم شده! بت لطف نیومد، حتما باید این کارت می کردن تا به حرف بیای؟!

سکوتم را که دید، نفسی کشید و جدی تر شد: خب، دیدی که چی میشه! بت گفتم، اینجا تو مجبوری حرف بزنی، نرنی، سماجت بیخودی کنی، فقط طریقه ی حرف کشیدنو عوض می کنی. این بار جواب ندی، همه ی سوالا رو توی همون وضعیت می پرسم.

بدنم یخ بست، حتی تصورش هم کابوس بود. رنگ پریدگی ام را که دید، فهمید که دیگر رام شده ام و حتی کمی شرایط را سخت تر کنند، بعید نیست اعتراف کنم که گناهکارم!

-خب؟ اسمت؟

دیگر قلب هم می گفت که بگویم، او هم فهمیده بود اینجا، جای خوبی نیست و محکومم به حرف زدن. نزنم، به حرفم می آورند!

صدایم هنوز هم می لرزید، لکنت داشت: مهرداد... مهرداد شاهرخی.

با خودکار، در صفحه ی سفید مقابلش چیزی نوشت: سنت؟ خودتو کامل معرفی کن، یه دور از روی شناسنامه بخون! فقط حواست باشه، دروغ بگی، چرت و پرت بهم بیافی، خیلی بدتر میشه برات!

اصلا امان می دادند زیر این نگاه تیز و آن تهدید هایش، فکر کنم؟! فکر کنم که چه دروغی بگویم اصلا؟! من اصلا می فهمیدم چه چیزی به ضررم است گفتنش و چه چیز به سودم!؟

از ترس و استرس، سکسکه ام گرفته بود: هفده سالمه... همین جاها.. به دنیا اومدم، سوم دبیرستانم، همین مدرسه ی بغل مغازه درس می خونم.

باز پرس: پدر و مادرت؟

مهرداد: نه بابا دارم نه مامان.. با دا...

نفسی گرفتم و دهانم را که تند تند خشک می شد، با بزاق دهان، کمی مرطوب کردم: داداشم و زن داداشم زندگی می کنم. باز پرس: مغازه کیه؟

مهرداد: دا.. داشم.

باز پرس: داداشت کجاس؟

سیاوش، برادرم را هم درگیر این بازی کتیف می کردم؟ امکان نداشت! من به خاطر او در این مخمصه بودم اما این حس برادری، نمی گذاشت، نمی گذاشت بگویم داداشم اینجاست، شاید که می رفتند سراغش، پای او چرا باز می شد؟ او که در تقدیرش، از ابتدا توسری خور و قربانی، نوشته بودند: نیست.

مشکوک نگاهم کرد که سعی کردم نگرانی ام را نشان ندهم. یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید: کجاس؟ سریع گفتم: رفته... جنس بیاره.

باز پرس: چه جنسی؟!؟

با نوک زبانم، لب های خشک و پوست پوستی شده ام را کمی خیس کردم: پفک و چیپس و از این چیزا.

آهانی گفت و هنوز نفسی نگرفته، سوال بعدی را بر زبان راند: از کجا جنس میاره؟

به چشمان قهوه ای تیره رنگ مرد، نگاه کردم و آب دهانم را قورت دادم: ن...نمیدونم.

تیز نگاهم کرد که در صدد توضیح اضافه بر آمدم: من..هیچ وخ...همراهش نبودم. من فقط دم مغازه وایمیستم.

-گفتی چند سالتِه؟

تشنگی، مغزم را از کار انداخته بود. هوای اتاق، بس خفه بود. حتی نمی توانستم سامانی به ذهنم بدهم. آرام گفتم: میشه آب بخورم؟

سری به نشانه ی تاکید تکان داد. دستم را دور دسته ی پارچ آب روی میز پیچاندم و تا خواستم کمی آن را بلند کنم، دادم به هوا رفت. میچ هایم، ذوق ذوق می کردند. لبم را زیر دندان نیشم کشیدم تا دردم را فریاد نزنم. خودش برایم آب ریخت، به دستم داد. حتی تحمل وزن لیوان هم برای دستانم وحشتناک غیر قابل تحمل بود، اما ضعف بیش از این را جایز نمی دانستم. آن هم در برابر این قماش، که از هر حرکتی، یک پرونده می ساختند! بعید نبود همین تشنگی میان بازپرسی را هم، مدرک کنند بکوبند بر سرم!

-نگفتی...؟

-هفده.

پوشه ی زیر دستش را بست و دستانش را قلاب کرد زیر چانه اش. تیز و براق نگاهم کرد که کمی در جایم جا به جا شدم. دست هایم می لرزیدند. آن لرزش را، زیر میز، پنهان کرده بودم اما رنگ پریدگی ام را چه می کردم؟ لکنتم را؟ سکسکه هایم را؟ بی خیال ضعیف جلوه ندادن، اینجا مسئله بودن یا نبودن است!

زیر اسکن نگاهش، در حال ذوب بودم. انگار نگاهش، اشعه فرابنفش داشت، در گوشه به گوشه ی صورتم، احساس سوزش می کردم.

-خب، حالا می رسیم به اصل قضیه، اون همه مواد تو مغازه چی کار می کرد؟

انگار که صدها دست، من را به پرتگاهی عمیق سوق داده و از آن بالا، بر پستی واقعیت سقوط کردم. بی گناهی، بی خبری، بد دردی بود؛ اینکه نمی دانی چه بگویی، بد دردی است. در این فضای خفه ی اتاق، زیر نگاه های یک پلیس، فکر سرانجامی چون اعدام، فکر نبودن راهی برای فرار! همه، من را مجاب می کردند، از خدا، چیزی جز مرگ طلب نکنم. حاضر بودم ساعتها مکالمه ی اینجا را لفت بدهم، درد بکشم، از استرس رو به موت شوم، اما پایم را به آن بازداشتگاه، کنار چند مرد که اصلا از قماش آنها نبودم، نگذارم. شب، نمی خوابیدم، می ترسیدم از آنها، از آن بمی صدایشان، از آن لحن حرف زدنشان، نگاه های چپکی شان، از خاطرات و دلاوری هایشان، از کله خرابی شان، از قوی بودنشان.... از اینکه هیچ چیز برای از دست دادن نداشتند هم می ترسیدم. من، دیگر از خودم هم می ترسم! بی گناه متهم به گناهکار بودن، خیلی بد است.

سیاوش

-گرفتنش!

محامد، در حالی که با ظرافت، براونینگ سبزه تیره اش را پاک می کرد گفت: کیو؟

از بی خیالی اش حرصم گرفت. من از شدت خشم و نگرانی در مرز انفجار بودم، آن وقت او...

-مهردادو!

سرش را بلند کرد. بدون ذره ای انعطاف، هیچ حسی، پرسید: واس چی؟

بمب تی ان تی بودم، بی خیالی اش، نه تنها او، بلکه بی خیالی همه، آتشم زد. منفجر شدم: واسه چی؟ واسه مواد! برای اینکه بار دیشبو، خالی کردی تو مغازه من! مگه قرار نبود صد گرم صد گرم؟

رگ گردنم متورم شد، دستانم مشت شد، بر عسلی رو به روی محامد فرود آمد: پس اون همه مواد کوفتی تو مغازه من چی کار می کرد؟ مگه نمی دونستی خودم مغازه نیستم، مگه نمی دونستی پنج شنبه ها مهرداد دم مغازس؟ لعنتی من الان چه غلطی کنم؟

برای اولین، و شاید آخرین بار بود که این چنین در برابر محامد ایستادم و بر سرش فریاد کشیدم. همیشه احترامش را داشتم، نه مانند یک دوست، صمیمیت میانمان از جنس برادری یا رفاقت نبود، صمیمیت کاری بود. اینکه او، به من اعتماد داشت و تنها همین! هرگز حاضر نبود بخاطر من از موضعش عقب نشینی کند یا ذره ای برایم فداکاری کند، در حالی که همه عکسش را تصور می کردند. اما این جواب این همه مرام و یک رویی من نبود. جواب این همه تلاش، سگ دویی، بله قربان گویی و خیلی چیزهای دیگر برای محامد، جواب من، این خیانت و نامردی بزرگ نبود!

محامد، دستی در موهای مشکی اش کشید و خواست چیزی بگوید که باز داد زدم، نمی گفتم، سکنه می کردم یقیناً: چیه؟ اون شروین کثافت گفته سرشو کنین زیر آب؟ تاریخ انقضای من تموم شده؟ گفتین زیادی مونده سیاوش، پرتش بدیم بره؟ لعنتی ولی چرا داداشم؟ چرا پاره ی تنم؟ چرا اون بی گناهی که اصن نمی دونه داداشش چه آشغالیه!

شادی سعی کرد آرام کند ولی مگر می توانست؟ برادرم، تنها کسم، معلوم نبود در چه وضعیتی است، آن وقت من، اینجا؟ اذیتش میکنند؟ مهرداد حساس است، بچه ی ضعیفی است، من می دانم، تاب نمی آورد!

با فشار دست شادی، روی مبل نشستیم. آنقدر عصبی و نگران مهرداد بودم، که حتی درد دستم را حس نمی کردم. فقط می دیدم موزائیک های روشن خانه، قرمز می شوند. همیشه به هر روشی که بوده، بی مهری، بی توجهی و حتی تحقیر، سعی کرده بودم مهرداد را از خودم و این گروه دور کنم. اندرون این گروه، چیز خوبی یافت نمی شد، من در این لجن زار فرو رفته بودم، نمی خواستم برادرم را هم به این کثافت بکشانم؛ آن هم برادری که یک رو ترین، صادق ترین فرد زندگی ام بود.

آن سالها، پول نبود، هیچ چیز نبود، من جوانی خام و پوچ بودم، حس می کردم ریسک و خطرهای این کار، پوچی ام را صلب می کند، مردم می کند، به زندگی گند و بی پولی دائمی مان پایان می دهد؛ اما اشتباه می کردم. آن پوچی صد بار شرف داشت به این کار من! آن که در برابر برادرم خرد شدم، آن که شخصیتم در برابرش به گند کشیده شد، آن که به جای من سختی می کشد، آن که پای یک بچه ی ساده ی هفده ساله ی بی گناه به این بازی کثیف باز شد، بچه ای که هیچ یک از قوانین این بازی را نمی داند!

محامد از فکر بیرون آمد. همانطور خیره به در خانه، گفت: خب؟ چرا اینا رو به من می گی؟
سرم را بلند کردم، از این همه پروئی اش به ستوه آمدم! من را، لبه ی پرتگاه کشانده است، نزدیک است سقوط کنم، آن وقت می گوید، به من چه! دیگر کوتاه نمی آیم، پای همه ی کسم در میان است، شده جانم را بدهم، مهرداد را از آن خراب شده بیرون می کشم.

-چرا؟ چون که تو باید به من کمک کنی تا مهردادو بیرون بکشم!

محامد نگاهم کرد، پوزخندی زد و تاکیدوارانه تکرار کرد: می دونی که هیچ بایدی برای من وجود نداره!

در تنگنا بودم، مجبور بودم، التماسش کردم: ازت خواهش می کنم محامد، کمکم بده! مهرداد گناه داره!

سکوتش، خنجر در قلبم شد، انتظارش را واقعاً نداشتم. خیلی احمق بودم، خیلی!

تاسف وارانہ سر تکان دادم: شیش ساله باهات کار می کنم، یه بار نه بهت نگفتم، با کلی بدبختی مغازه زدم کردیدش پاتوق

مواد، لام تا کام حرف نزد، یادت که نرفته؟ همین پارسال بود، حاضر بودم جونمو بدم تو زنده بمونی، هنوز مدرک مستندش

روی بازومه، قدم بر نداشتم بی اجازت، برات قسم برادری و وفاداری خوردم، کاری که برای شروین نکردم، مرسی که مزد این

همه بودنمو، با خالی کردن پشتم دادی! خیلی مرسی محامد!

امیر حسین به حرف آمد: دستت داره خون ریزی می کنه.

همین که دستم روی دستگیره ی در قرار گرفت، صدایش را شنیدم: خودت می دونی یه بار برخلاف نظر شروین کار کردم که

هفت ساله دارم تاوونشو میدم، برو با ژینوس حرف بزن! با موافقت شروین، حله.

برگشتم سمتش. خندیدم. نفرت از چشمانم غلیان می کرد. صامت نگاهم می کرد.

-واقعاً متاسفم برای خودم! اگه می خواستم التماس شروینو کنم، به تو رو نمی زدم. اون موافقت کنه، تو واس چیمی؟ هزار تا

آدم ریخته دورش، با اونا میرم برادرمو در میارم... محامد، خیلی مردی!

بدبختی، یکی از آن واژه ها بود که هیچ توصیفی مشخصی نداشت. برای هر کس، تعریفی داشت و حال، تعریف من از

بدبختی، در تنگنا بودن بود؛ وقتی که دستت به جایی بند نیست، وقتی که همه ی وجودت دور از توست، وقتی که حس می

کنی صد ها دست، بی رحمانه، گردنت را می فشارند تا جان بدهی، وقتی که تنها روزنه ی امیدت از بین می رود...!

گوشی ام زنگ خورد، آنا بود. حوصله اش را نداشتم، رد تماس زدم. دیگر زنگ نزد، کنه نبود. در خیابان های تهران، قدم می

زدم، انگار به دنبال چیزی می گشتم، نمی دانم، شاید لا به لای این مردم به دنبال دلیل بودنم می گشتم. او که خودش نمی

دانست، اما من همه ی زندگی ام را پیش گذاشته بودم. مسیر زندگی ام، مقصدش خوشبختی مهرداد بود. صبح تا شب،

خودم را در هر کثافت کاری ای شریک می کردم تا او درس بخواند، زندگی آرامی داشته باشد، سیاوش دوم نشود! دریغ که او،

دلش می خواست سیاوش دوم شود... راستی، حالا که حتماً حقیقت را فهمیده، باز هم دلش می خواهد سیاوش دوم باشد

؟!بعید می دانم!

به خودم که آمدم، رو به رویم، یک آپارتمان دوازده طبقه ای بود؛ شیک و نوساخت، مستقر در بالا بالا های تهران، جایی که گذرم زیاد به آن نمی افتاد. از کاری که می خواستم بکنم، اصلاً مطمئن نبودم، اگر در موقعیت دیگری این را از من می خواستند، عمراً اگر انجامش می دادم! من از ژینوس متنفر بودم، این زن شیاد، زندگی ام را برخلاف جهت حرکت عقربه های خوشبختی چرخاند، از آن روز به بعد است که از همه جا، آسمان و زمین، بر من می بارد.

دستم بلند نمی شد تا دکمه ی آیفون را بفشارم. چهره ی مهرداد در برابرم نقش بست، لعنتی! این زندگی چرا با من سر ناسازگاری دارد؟! چرا همیشه وادارم می کند به کاری که دلم نمی خواهد؟

صدای دینگ دینگ در گوشم پیچید. کاش نباشد، حداقل اینگونه کمی خودم را فریب می دهم که تلاشم را کردم نتیجه نداد! اما برخلاف خواسته ام، در با صدای تیکی باز شد.

به خودم در آینه ی آسانسور نگاه کردم. وضع و تیپم فوق تصور، افتضاح بود. گوشه ی شلوارم هم خونی شده بود. دستم، از سرخی، برق می زد و بدجور در چشم بود. عمیق به چشمان خودم در آینه نگاه می کنم. به جای خودم مهرداد را می بینم. گریه می کند. چشمان روشنش از اشک برق می زنند، چانه اش می لرزد، گردنش کبود بود، خواستم چیزی بگویم که گفت: "داداش! نجاتم بده."

کلافه پوف بلند بالایی کشیدم و با دستم سالمم، موهایم را چنگ زدم و به عقب راندم. نفس حاصل از بازدم عمیقم که به بیرون دمیده شد، مصادف شد با توقف آسانسور و صدای باریک زن گوینده -طبقه ی نوزدهم.

درب آسانسور که باز شد، به سمت واحد سی و هفت راه افتادم و خواستم زنگ در را بزنم که دیدم باز است. وارد خانه شدم. خم شدم تا اسپورت هایم را در بیاورم که با دیدن پارکت عاری از فرش، پوف کشیدم. غرب زده ی بی اصالت!

-به سیاوش خان... چه خبر از این ورا؟

به سمت صدا برگشتم و ژینوس را با یک دست لباس معمولی و موهای افشان دیدم. سرم را پائین انداختم و از لای دندان های کلید شده ام، گفتم: یه چیز بکن تو سرت!

-اینجا خونه ی منه، چاردیواری اختیاریه، در جریانی که؟

کاش می شد فکش را پائین آورد، آینه ی دق! همیشه ساز مخالف بود، همیشه روی مخ جا داشت، کاش کارم گیرش نمی افتاد!

-اوه، دستشو! چی شدی؟

کوتاه گفتم: هیچی.

-از کی تا حالا واسه هیچی دست آدم خونی میشه؟ بهر حال، چای یا نسکافه؟

کلافه غریدم: گشنه نیستم، نیومدم کوفت بخورم، کارت دارم!

روی مبل افتاد. وضعش به نظر خیلی جالب نمی آمد. شامه ی تیزم، از صد فرسخی، بوی الکلیش را روی هوا زده بود. با صدای کشیده اش گفت: دست خودتون نیست، گشنه بودید سیرتون کردم، حالا می خواید خودمو هم بخورین! پوزخند زد: هی هی هی! پیاده شو با هم بریم، من محامد نیستم سرم منت بذاری، من.. تاکید وارانہ گفتم: سیاوشم! سیاوش هم به هیچ بنی بشری تو این دنیا مدیون نیس! به پشتی مبل تکیه داد: بشین.

-راحتم.

پوفی کشید: کارتو بگو زود برو بیرون.

باز افتاد روی دور از بالا دیدن و کوچک شمردن، با این وضعیت، بعید می دانستم چیزی عایدم شود! باید مراعاتش را می کردم، باید! وقت نیش و کنایه زدن نبود. -مهردادو گرفتن.

صدای خمیازه اش را شنیدم: یادم نمیاد صمیمی با مهرداد داشته باشم که خیرشو برام میاری!

دیگر کم کم داشتم عصبی می شدم: کمکم کنین درش بیارم.. بخاطر بار شماهاش که اون تو گیره!

-اووه، اشتباه نکن، واس خاطر کم عقلی برادرشه که توی زندانه، یه بچه رو با مواد ول می کنی توی مغازه که چی؟ دندت نرم، خودت می شستی تو مغازت، الانم پای داداشت نه گیر بود نه چیزی! راستی، اون محامدتون که جونت واسش در میرفت، چرا پیش اون پسر عمومی زورو نرفتی؟

بلند شدم، حس کردم سرم الان است منفجر شود. من آدم زیاد صبوری نبودم، کاسه ی صبرم و کاسه ی چه کنم چه کنم با هم لبریز شدند و شکستند. این ژینوس، ادم حرف نبود. سرم را بلند کردم و زل زدم به چشمانش، آنقدر عصبی بودم که حواسم نبود نمی خواستم نگاهم به نگاهش بیوفتند.

-چیزی که توی این گروه لعنتی از من داشتین که باهاش تهدیدم کنین همین داداش بود! دیگه چیزی نیست که باش بخواین تهدیدم کنین تا هر طور که شماها می خواین رفتار کنم! من بی اون داداش، می خوام صد سال سیاه زنده نباشم. من میرم لوتون میدم، همتونو! دیگه آب از سرم گذشت، چه یه وجب چ صد وجب! اون نقشه ی تازه اتونو هم می دونم، اونم لو میدم! بدبختتون می کنم، اینا رو عین به عین تکرار کن واسه شروین! سیاوش دیگه تموم، ولی بدون تا نقطه پایان نذاره سر خطتون بیخیال نمیشه!

برگشتم. به بازویم چنگ زد و من را به سمت خودش برگرداند. جیغ زد: تو همچین غلطی نمی کنی!

-امتحانش مجانیه، بمون و ببین این غلطو می کنم یا نه!

با حرص گفت: بدبخت شروین تیکه پارت می کنه!

چشمانم را باریک کردم: منو تیکه پاره می کنه، تو چرا حرص میزنی؟

- برای اینکه کله شقی، احمقی! هممونو به فنا میدی!

داد زدم: پس کمکم بده تا به فنا نری!

- ببین مشکل هر کی مشکل خودشه، به شروین ربطی نداره! مطمئن باش بهش بگم، همینو میگه.

ابروهایم را در هم کشاندم: مشکل هر کی؟ کدوم مشکل شخصی آخه؟ لعنتی داداش من بخاطر حماقت شماها و مواد شروین تو زندانه!

عصبی روی مبل نشست. پای چپش را تند تند تکان می داد. در موهای شرابی اش دست کشید، نگاهم را دزدیدم.
کلافه گفتم: چی شد؟!

جیغ زد: خفه شو یه لحظه... اون قرصای منو بده، آخ سرم!

- کجاست؟

- رو کانترو.

تا قرص ها را دیدم، نیشخند زدم: فک می کردم فقط تولید کننده ای!

عصبی نگاهم کرد و عاصی شده گفت: به تو هیچ ربطی نداره. بدشون به من ببینم!

قرص ها را به دستش دادم، یکی از آنها را بالا انداخت. گوشه ام زنگ خورد، آنا بود. رد زدم.

صدایش آرام تر شد: هنوز یاد نگرفتی مث ادم باهاتش برخورد کنی؟

- این بازی کثیفو تو شروع کردی، منم هر طور که بخوام با قواعد خودم توش بازی می کنم و یه ذره شک هم نکن که خودم تمومش میکنم!

- وقتی بازی ای رو شروع کردم، شک نکن از همون اول تهش رو هم چیدم!

بازی با کلمات عصبی ترم می کرد، می خواست روی مخم راه برود بحث را عوض کند. ژینوس، با حرف گوش می برید. ولی

الان وقت فکر کردن به حرفش و منظورش نبود، بلند شدم و گفتم: فک کردی من علاف و بیکارم؟ هر یه ثانیه وقت حروم

کردن، واسه داداش من اونجا داره صد سال می گذره! حالا که اونو نمی تونم نجات بدم، خودمم باهاتش پایین می کشونم.

در آسانسور بودم که صدایش آمد: باشه.

مهرداد

روزها گذشت، نه خبری از سیاوش شد نه از آنا. چشم امیدم، به در بازداشتگاه خشک شد، خیلی منتظر بودم باز شود و سرباز

بگوید "مهرداد شاهرخی، آزادی" اما ...

کاملاً پذیرفته بودم که من را فراموش کرده اند، انتظار نداشتم برادرم، این چنین، از من که از خونش بودم بگذرد. از وقتی یادم

هست، نه پدری بالای سرم بود نه مادری، از اول تا آخر سیاوش بود؛ پدرم بود، مادر، برادر، همه کس! اینکه همه کس تو را به

حال خود رها کند بدردی است.

هر شب کابوس می دیدم. چوبه ی دار را تصور می کردم، طناب کلفت و چارپایه ای که از زیر پایم کشیده می شود. از تنگی نفس از خواب می پریدم، واقعاً در خواب هایم، اعدام می شدم. کبودی ها هنوز روی مچم بودند، خبر از واقعی بودن این کابوس می دادند، خبر می دادند که هیچ راه گریزی ندارم! از امید واهی ام به سیاوش دلم می گرفت. تازه می فهمیدم چقدر وابسته او و آنا بوده ام و خود نمی دانستم.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم، صداهای اطرافم را نمی شنیدم، همین دیشب بود که الکی الکی مردهای نثسه و خمار، بر سرم افتادند و تا می خوردم، کتکم زدند. آنقدر ناتوان بودم که حتی نتوانستم داد بزنم و کمک بخواهم، شاید دلم می خواست زیر دست و پای آن ها جان بدهم اما پایم به چوبه ی دار نرسد. سلول به سلول این بدن، سلول چرا اصلاً، مولکول به مولکول بدنم درد می کشید، درد جای زخم، جای مشت، جای فحش، جای امید واهی، جای تنهایی، جای آینده مه گرفته و جای درد بی گناه محاکمه شدن! همه ی اینها، زخم بر جای گذاشته بودند، و زخم ها می سوختند و چه نبود مرهم سخت بود. اما دیگر مهم نبود، فردا تکلیف همه چیز مشخص می شد، البته تکلیف چه چیزی وقتی همینجا، از همان روز اول گفته بودند حکم را؟ چه دلیلی داشت باز بشنوم..؟

تیترو روزنامه ها می شدم؟ پسری هفده ساله که به جرم پخش مواد مخدر دستگیر شد؟ مغازه ی سیاوشی را که با بدبختی خریده بود پلمپ می کردند؟ نکند در ملا عام اعدام شوم؟ نکند فحش دهند، مردم نفرینم کنند و سنگم بزنند؟ لاشه ام را چه؟ پرت می کنند یک گوشه تا خوراک لاشخور ها شوم؟ بعضی آدم ها اصلاً، برای همین به دنیا می آمدند، تا خوراک و بازیچه ی لاشخور ها شوند. مثل اینکه من هم قرار بود جز همینها بشوم.

آن روزها، جوانک ساده ای بودم که بی اطلاعی ام، باعث شده بود بسیار بترسم و در خواب و خیال، بارها خودم را اعدام کنم. هفت خط روزگار نبودم که بدانم چه خواهد شد!

دست دردناکم را لای موهای چربم فرو بردم. در تنهایی شبم، خودم برای خودم، جشن وداع گرفتم؛ با حضور همان شخصیت هایی که هیچ تلاشی برای نجاتم نمی کردند، شخصیت هایی که اسطوره ام بودند اما فرو ریختند؛ هه، کدام اسطوره؟ بگو یک مشت مواد فروش خانه خراب کن! نفرین و آه مردم بود که دامانشان را گرفت، اما چرا دامن من را؟! من از همه جا بی خبر را؟! حس کردم در اتاق باز شد، آنا را دیدم، می خندید. با ذوق و شغف به سمتم آمد. خودم را در آغوشش انداختم؛ جدیداً به محبت هایش حساس شده بودم، زیاد خوشم نمی آمد بغلم کند یا به من محبت فیزیکی کند، اما این لحظه، من مهرداد هفده ساله ای نمی دیدم، هیچ کس جز یک پسر که انگار بچه ی ده ساله ای بود که مادرش را گم کرده بود، وجود نداشت. آنا را هیچ وقت به چشم زن برادر ندیدم، فراتر دوستش داشتم، شاید به جای مادر نداشته ام. می بوسید من را، نا نداشتم حتی با لبخند پاسخش دهم. جای جای این "گل بوسه ی زخم" ها را با نوازشش التیام می بخشید. لبم به اعتراض و گلایه باز نمی شد، یک کلام هم نگفتم چرا دیر آمدی! اصلاً این قهوه ای چشمانش، تمام تلخی ام را به شیرینی کشاند. اصلاً یادم رفت دلخور بودم.

موهایم را نوازش کرد، با همان لبخند دلنشینش که امید زندگی ام بود لب زد: فدات شم عزیزم، بمیرم الهی، چقدر زخمی شدی! درد می کنه خیلی مهرداد جان؟

چشم از چشم هایش نمی گرفتم، محکم دست هایش را گرفته بودم، می ترسیدم برود: منو ببر آنا. فقط منو ببر. خندید: کجا بیرمت عزیز دلم؟ نترس، هستم پیشت.

بغضم قورت داده نمی شد، هر چه ماهیچه های مری منبسط می شدند فایده نداشت، شکستندش شاید که پائین برود. ابر چشمانم، حال و هوایش گرفت و بارید. با لبخند اشک هایم را پاک می کرد. -آنا، ببرم... آنا اینجا خیلی درد می کشم.

حرف از بردنم نمی زد، قربان صدقه ام می رفت، نمی خواستم، برای اولین بار بود که از حرف هایش دلم گرم نمی شد. سیاوش آمد. من انگار فلج بودم، نمی توانستم بلند شوم. او خم شد، دلم از او، زیادی پر بود. آن برادر که همیشه حصارى دور خود داشت، سرد و ساکت بود، خم شد و روی موهایم را بوسید. نگاهش کردم، یادم رفت که چقدر دلخورم، فقط التماسش کردم: سیاوش، منو ببر از اینجا داداش.

لبخند هم نمی زد، در چشمانش طوفان می دیدم، طوفانی موج ترس و نگرانی از بی پناهی را به سمتم سرازیر کرد، طوفانی که صدای برخورد موج هایش به صخره های دلم، ندای این را می داد که دیگر کاری از دست کسی بر نمی آید. شقایق هم بود، با موهای مشکی اش، یک دم آمد و یک ضعیفِ احمق گفت و رفت. نفهمیدم چرا به من گفت ضعیف و احمق! شادی هم بود، امیرحسین، ژینوس، محامد. همه بودند. به تک تکشان رو می زدم من را از اینجا ببرند، اما همه صامت فقط نگاهم می کردند. لبخند آنا هم زهر شد. از کنارم بلند شد و دست هایم را تنها گذاشت. گریه ام، از روی عجز بود، از اینکه هیچ دست آویزی برای نجات نمی یافتم. به جایی رسیده بودم که دیگر زورویی هم نداشتم که زد بکشد و نجاتم دهد!

سرم را باری دیگر، روی زانوهای استخوانی ام گذاشتم. در خود، همچون جنینی چند ماهه جمع شدم. به یاد زندگی ام افتادم که هیچ چیز خاصی نداشت. تا چشم باز کردم، سیاوش بود و سردی مفرط. بچه بودم دنبالش راه می افتادم. کارگری می کرد. از صبح، قبل از طلوع خورشید، می رفت سر ساختمان و من هم تا غروب که کارش تمام می شد، یک گوشه می نشستم نگاهش می کردم که چطور عرق می ریزد تا شکم خالی سر به زمین نگذارم. حتی در بدترین شرایط هم نگذاشت گرسنه بخوابم، جای خوابمان متغیر بود، پارک بود، کوچه بود، خانه مخروبه و ساختمان نیمه کاره بود، ملحفه ی پشمینمان کارتون بود، دلخوشی مان یک شب در نمازخانه ها خوابیدن بود.

بزرگ تر که شدم، من را فرستاد آدامس فروشی. دو تایی کار می کردیم، من درس هم می خواندم. یک بار بچه های مدرسه من را دیدند و کلی مسخره ام کردند، هنوز یادم است زیر آن باران شدید چطور گریه می کردم و به سیاوش از یتیمی و بی پولی مان گلایه می کردم. بعد از آن، هیچ وقت نگذاشت کار کنم. گاهی پشیمان می شدم از گلایه ام، اما سیاوش هر حرفی را که می

زد، تا ابد پایش می ماند. ساختمان نیمه کاره ای که در شب های سرد زمستان سرپناهمان بود را، آمدند کارش را تمام کردند و کار ما را ساختند.

اما وضعمان، یک دفعه ای تغییر کرد، در عرض کمتر از سه ماه، در یک خانه هشت اتاقه در نازی آباد، یک اتاق اجاره کردیم. کم کم، از خیلی پائین تهران، با سرعت متوسط لاکپشتی ای، آمدیم بالا و بالاتر و آخرش رسیدیم به حوالی غرب تهران. سیاوش در تمام این روزها ساکت بود. حرف نمی زد، فقط کار می کرد. ازدواج کرد، پای آناهیتا که به خانه باز شد، من خوشبختی را با تمام رگ و پی بدنم حس کردم. آنا برایم مادری کرد، سنگ تمام گذاشت، اما حتی ندیدم سیاوش با او رفتار خیلی خاصی داشته باشد. کم کم که بزرگ شدم فهمیدم تنها عشقی که در خانه ماست، یک عشق پاک و خالص میان من و آناهیتاست و نه بیشتر.

شب عجیبی بود، شب یلدای من بود. تمام نمی شد. بدجور کش آمده بود. به همه چیز فکر کردم، حتی رویاهایم را هم ساختم، گذشته را مرور کردم، خودم را دار زدم، کشتم و جسد من را هم لای خاک پنهان کردم که قفل، با صدای بلند و محکمی باز شد:

-مهرداد شاهرخی، بیرون.

دستبند سرد زدند به دستم، سوار یک ماشین شدم همراه چند مرد دیگر و فرستاده شدم به دادگاهی که حکمش را نداده، حفظ بودم. می گفتند پرونده ام بخاطر همکاری نکردن با پلیس سنگین تر هم هست، اما من چه می گفتم؟ از هر چه که می گفتند بی خبر بودم! ندانستن هایم را گذاشتند پای همکاری نکردن! یک درصد هم احتمال ندادند بی گناه باشم!

ماشین متوقف شد. سرباز کنار دستم پنجره ی میان اتاقک و قسمت راننده را باز کرد و گفت: چی شده؟! قبل از اینکه جوابی بشنود، در ماشین به ضرب باز شد، مردی با صورت پوشیده در برابرم قرار گرفت و اما می توانستم نگاه هم رنگ نگاه خودم را شناسم؟ سرباز کناری ام بلند شد و تا خواست کاری کند، سیاوش باتوم جیبی اش را محکم به پائین کشید که دهانه اش باز شد و دسته ی بلندش بیرون آمد و آن را محکم در سر سرباز کوبید. سرباز کنار پایم افتاد.

دستم را گرفت و بیرون کشید. باورم نمی شد آمده بودند من را نجات دهند. سریع سوار یک آردی نوک مدادی شدم و سیاوش و یک زن پوشیده و محامدی که پوشش صورتش کنار رفته بود، سوار شدند. لحظه آخری دیدم آن مردهای دیگر همراهم هم، فرار کردند؛ خدا داد به آن ها هم! سیاوش پشت رل نشست و سریع ماشین را به حرکت در آورد. هنوز در بهت بودم، باورم نمی شد به همین سادگی از مرگ نجات یافته بودم. آن روز، اگر می دانستم بعد ها چه خواهد شد، حتماً آرزو می کردم کاش سیاوش هرگز برای نجاتم نمی آمد و اعدام می شدم.

فریاد محامد من را از جای پراند: عوضی کثافت! می کشمت! به خداوندی خدا که می کشمت ژینوس! پس بگو برای چی می خواستی بیای!

ژینوس که کنار من بود، برافروخته شد و داد زد: چی بلغور می کنی واس خودت؟

محامد در جایش جا به جا شد و من از دیدن آن صورت سرخ و گلگون از خشمش، کمی به صندلی چسبیدم. تمام رگ هایش متورم شده بودند، عربده زد: خفه شو کثافت بی شرف!

ژینوس، اصلا نمی ترسید، انگار این عربده های محامد فقط برایش وز وز زنبور بود: چته رم کردی باز؟ سیاوش سریع می راند و من نمی دانستم از آزادی ام خوشحال باشم یا از ترسم از فریادهای محامدی که تا کنون هیچ وقت در این حد عصبی ندیده بودمش، نگران باشم؟!

دست محامد جلو آمد و قبل از آنکه ژینوس به خودش بجنبد، بر صورتش فرود آمد. صدای سیلی، برق از سر همه مان پراند. -ازت متنفرم ژینوس! فراتر از حد تصور، زندگیمونو به گند کشوندی! همه چیو خراب کردی، خیلی رو خودم کار کردم که برت گردونم ولی امروز اثبات کردی یه روانی هستی که لیاقت نداری! از حیوون هم کمتری، خیلی کمتر! حیوون هم در حق هم جنسش همچین خیانتی رو نمی کنه! حالم ازت بهم می خوره!

دست ژینوس، روی جای سیلی بود. دهانش باز شد و یک زن، با تمام سخت بودن هایش، اما ورق احساساتی اش را رو کرد: هه، چیو؟ زندگیمونو؟ کدوم زندگی آخه؟! این تو بودی تا یه کم بهت بها داده شد، خودتو گم کردی، فک کردی کسی هستی، یادت رفت من جمعت کردم، من بودم اوردمت و اونوقت تو چی؟ نشستی واسه من همه جا "منم منم" کردی! این منم های تو، پشتشون به بودنهای من گرم بود! رفتم تا بفهمی بی من هیچی نیستی، می بینی که بهتم اثبات شد، از اون بالا پرت شدی پائین، شدی سرپرست یه گروه پنج شیش نفره! قبلش کجا بودی؟ یادته؟ نابودم کردی! خودت می دونی چیو خراب کردی، چیو شکستی! اون غلطی که تو کردی، شک نکن من تا زنده ام ازت بارها بخاطرش انتقام می گیرم! این یه چشمش بود! محامد تو یه پست عوضی ای، وفا نداری! حالا کی از حیوون کمتره؟

پوزخند زد به محامدی که صدای مفصل های دستش می آمد از بس که آنها را مشت کرده بود:

-میدونی از چی می سوزی؟ از اینکه هیچ غلطی هم نمی تونی بکنی!

سیاوش یک کلام پرسید: چی شده؟

محامد داد زد: روپوش صورت منو کنار زد، تا روئیت شم! فک کردی ژینوس خانم، این تو بمیری ها از اون تو بمیری ها نیست، این بار اگه پای جونمم وسط باشه، فقط بخاطر اینکه بت ثابت شه هر غلطی می تونم بکنم، ازت انتقام این روزو می گیرم.

ژینوس سری به تاسف و تمسخر تکان داد و از سیاوش خواست تا پیاده شود و محامد هم کمی جلوتر با اعصابی خراب

تنه ایمان گذاشت. فرصت شد با برادرم بمانم؛ بی تنش و جنگ اعصاب!

-فک نمی کردم بیای!

راهنما زد: تا این حد پست شناخته بودیم؟

-فک نمی کردم برات مهم باشم!

پوزخند زد: دیگه چه فکرای چرتی با خودت کردی؟

تلخند زدم، جگر خودم سوخت: اینکه داداشم و آنا، مواد فروشن.

دیدم که فرمان را در دستش بیشتر فشرد اما بی انعطاف گفت: تبریک میگم، همین یه بار چرت فکر نکردی! شکستم، اما ندیدم که شکست.

خواهیدم؛ این چند روزه، می ترسیدم بخوابم یا وقتی هم می خوابیدم، به ربع نکشیده از کابوس بیدار می شدم. سرخی چشمانم کم شد. قلبم، ریتم عادی اش را در پیش گرفت، حتی آن هم فراموش کرده بود بی استرس تپیدن را! دلم نمی خواست از تشک جدا شوم، اصلاً دلم نمی خواست تکان بخورم. بیشتر دلم می خواست زودتر از این خانه خارج شوم و دیگر چشمم به چشم هیچ کدامشان نیوفتد. چقدر خوب بود که از نظرشان بی عرضه بودم، چقدر خوب بود که احمق حسابم می کردند، چه خوب که راهم ندادند؛ هه، کدام راه؟! بگو بیراهه! بیراهه ای که معلوم نبود به کدام جهنمی ختم خواهد شد. زیاد پرسیدند، از اینکه چه بر من گذشت، لام تا کام حرف نزد. اصلاً دل و دماغ حرف زدن هم نداشتم، و همچنین اصلاً دلم نمی خواست حرفی در آن باره بزنم.

در باز شد، امیرحسین بود. سرم را نچرخاندم، صدایش را شنیدم: فک نکن خیلی مهمی، آنا مجبورم کرد. بینمت، خوبی؟ بالای سرم، مانند عجل معلق، ایستاد و چانه ام را گرفت و به چپ و راست تکانش داد و با لودگی گفت: می دونم می خواستی فاز مگه دکتری برداری، پس باید روشنت کنم که بله دکترم! برایم مهم نبود، اما ناخودآگاه کمی تعجب کردم. دستش را از روی چانه ام برداشتم. -نشد که مدرک بگیرم، پروژه ام در مورد درمان امثال تو بود،

نگاه سوالی ام را که دید جدی تر شد و گفت: در مورد گوسفندهای تراژنی بود! که متأسفانه ختم به خیر نشد. نگاه کلافه ام را که دید، خندید و گفت: اگه می دونستم پات باز بشه به زندون، زبونت لال میشه، قسم می خورم یه کاری می کردم زودتر بری.

-من مردم که امثال تو بخوان قدم بردارن واسه اذیت کردنش؟ امیرحسین بدون آن که برگردد، به من زل زد و در جواب سیاوش که این چنین محکم، از من دفاع کرده بود گفت: به به! خود پسر شجاع هم که اومد!

به سمتش برگشت و با خنده ی روی لب هایش ادامه داد: من تو مراهم جوجه آزاری نیست ولی...

بلند شد و رو به روی سیاوش ایستاد. پوزخندی زد و روی شانه اش زد: امثال من بخوان کاری کنن، خودت که هیچ، صد تا عین خودتم جلو دارشون نیست! ردیفه!؟

سیاوش برو بابایی نصیبش کرد و به سمتم آمد. ابروهایش در هم فرو رفته بود. هیچ حسی از حرفش نگرفته بودم، شاید اگر در زمان دیگری بود، خیلی خوش حال می شدم. نگاهم کرد؛ عمیق و دقیق.

-چیزی احتیاج نداری؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. کاش زودتر می رفت، تحمل حضورش سخت بود.

-دهن به دهن این پسر نذار. سلامت روانی نداره.

و بعد بیرون رفت. هیچ وقت خیلی به امیر حسین فکر نکردم. فقط گاهی، بعضی شباهت های رفتاری اش با شقایق، ذهنم را درگیر می کرد.

همان سه چهار روز، بدجور عوض کرده بود. تاثیراتش را به مرور متوجه شدم.

نقل مکان کرده بودیم. مغازه و خانه ی اجاره ای مان که بالای همان مغازه بود، در تصرف پلیس بود. همین جا هم امنیت

نداشتیم، هیچ سوراخ امنی پیدا نمی شد. مخصوصاً برای من و محامد که راننده، شناسایی کرده بود چهره اش را.

شروین، علناً خودش را کنار کشیده بود. چقدر احمقانه بود، آن ها برای شروین قسم وفاداری می خوردند آن وقت او، این

چنین مزد کارهایشان را می داد. این قماش اگر وجدان داشتند که موادفروش نبودند! از یک خلافکار، که برای پول هر غلطی می کند، هرگز نباید انتظار مردانگی و مرام داشت.

در فکرم غرق بودم که صدای همه هم از بیرون آمد. به نظر شرایط مساعد نمی آمد. بلند شدم و به سختی با درد بدنم، در را باز

کردم و همه را دیدم که کلافه بودند و رنگ پریدگیِ آنهایتنا به نگرانی ام دامن زد.

امیر حسین به حرف آمد: مطمئنی شقایق؟

-ژینوس گفت... الانم که اومدم، حس کردم یه چند نفری دنبالم می کنن و می پائتم. یه ماشین هم دم در خونه اس، از صبح تا حالا...

شادی تکیه داده به ستون، سر خورد. محامد، کلافه چنگ در موهایش فرو کرده بود و صدای نفس های بلند بالایش از این

فاصله هم قابل سمع بود. امیر حسین که از چهره اش هیچ چیز را بروز نمی داد، بی خیال خودش را سرگرم گوشی اش نشان

داد و گفت: به به! چه گاو خفنی، دهنش سرویس! چند قلو زائیده واس ما!

سیاوش، متفکرانه به زمینی چشم دوخته بود که همه اش یک فرش در آن بود و بقیه اش موزائیک بود. صدای شادی باعث شد

نگاهم به مردمک های لرزانش بیافتد: حالا چی میشه؟

کسی به سوالش جواب نداد. خانه در سکوت عجیبی فرو رفته بود. کمی حس عذاب وجدان گرفتم، حس کردم بخاطر من

است اما بعد پشیمان شدم و حتی طلبکار هم شدم، چرا که پای من بخاطر آن ها باز شده بود به این ماجرا!

محامد، سکوت خانه را شکاند: امیر؟ چیزی که توی این خونه نیست؟

-چرا، یکی دو کیلو هست، قرار بود من و شادی بسته بندی کنیم.

محامد نگاهش را به سیاوش داد: اسلحه داریم؟

سیاوش نگاهش نکرد، اما گفت: چیز خاصی نداریم، بعد اون قرار، ژینوس همه اسلحه هایی رو که داد بود برد. همش دو تا مونده، یکی مال توتئه، یکی امیر، منم که مال خودمو دارم.

محامد زیر لب غرید: ژینوسی عوضی!

و بعد مکشی کرد. چشم امید همه به او بود، او سرپرست گروه بود، او انگاری مسئول بود همه را از این مخمصه نجات دهد! استرس گرفته بودم. این بار اگر می گرفتندم، خودم پرونده ی بی گناهی ام را سیاه کرده بودم و حرفی دیگر باقی نمی ماند و دیگر حتماً اعدام میشدم، بی وقفه.

صدای بم و جدی محامد در خانه پیچید و همه سراپا گوش شدیم: آگه به گوش شروین برسه، دورمونو واس همیشه خط میکشه و قبل پلیس، خودش سرمونو زیر آب می کنه. از قبل قرار بود براش یه چیزی رو جا به جا کنیم، حالا هم، هم فرار می کنیم هم اون رو براش جا به جا می کنیم. با یه تیر، دو نشون می زنیم. فقط، می دونم سخته، ولی ما از این بدتراشم داشتیم... این قضیه، تنها فرقی با بقیه اینه که هیچ تضمینی نمی دم موفق بشیم یا نه و در مورد برگشتن هم... معیارتونو بذارین که هیچ برگشتی تو کار نیس! فقط یه چیز، تحت هیچ شرایطی این موضوع رو به ژینوس نمی گین، بشنوم بفهمم گفتین، فرق نمی کنه کی باشه، مجبورم سر به نیستش کنم.

-من نمیام.

همه به سیاوش نگاه کردیم. سرش را بلند کرد و رو به محامد کرد. محامد، یک تای ابرویش را بالا داد: باید بیای! سیاوش، جدی تر نگاهش کرد. پوزخند زد: بایدای زندگی منو فقط خودم مشخص می کنم.

- اینجا موندنت به ضررته. خودتم می دونی!

سیاوش تکیه اش را از دیوار گرفت و به او نزدیک تر شد: صلاح زندگیم خودم می دونم و خودم! از این نوع صحبت کردن سیاوش با محامد تعجب کردم؛ انگار نبوده ام، خیلی چیزها عوض شده بود. آنا اعتراض گونه، رو به سیاوش کرد و گفت: سیاوش! موندن، فقط دست و پا زدن برای مردنه! می گیرنمون!

سیاوش عصبی رو به آنا گفت: نمی بینی مهردادو؟! نمی بینی آوارگی خودم و خودتو؟ مغازه ای که با بدبختی دست و پا کردم، خونه ای که از صبح سگ دو زدیم براش، کجان الان؟ مگه دیگه دستمون بهشون هم می رسه؟ دیگه بسه، من با طناب پوسیده ی محامد، توی هیچ چاهی نمی رم!

برگشت سمت محامد و عصبی گفت: می بینی؟! همیشه تاوون گندکاریات، دامن بقیه رو می گیره! چند بار خودت تو مخمصه افتادی؟ کم کشیدیم سر کارات و تصمیمات؟ می دونی؟ حالا که فک می کنم، درود به شرف ژینوس که برای یه بارم که شده، گذاشت تو هم یه کم جور بکشی! خوب کرد که ماسک صورتتو ور داشت، تو این گروه، یکی به گنج بقیه به رنجه! محامد بلند شد و خشمگین در برابر او ایستاد. سینه ی ستبرش، از خشم بالا و پائین می شد. هر دو، در یک قد و هیكل بودند. چشمان تیره اش را باریک کرد و گفت: دور ورداشتی سیاوش! پشتت به کی گرمه که اینطوری قلدری می کنی؟

سیاوش عصبی خندید: از اون قرصای توهم‌زا، مصرف می‌کنی؟ مگه تا حالا پشتت به تو گرم بوده؟ پشت من به هیچ کس گرم نیست، یه مشت خنجر به دست پشت سر من فقط، نه کسی که بخواد هوامو داشته باشه!
محکم با دست به سینه ی سیاوش زد اما سیاوش از جایش تکان نخورد. ناخودآگاه، نگران برادرم شدم.
محامد، نگاهی سرسری به دور و اطرافش انداخت و انگشت‌های شست و سبابه‌اش را دور لبش کشید. مکثی کرد. انگار تردید داشت: بین سیاوش!

سیاوش عصبی، در حالی که صورتش سرخ سرخ شده بود، میان کلامش پرید؛ کاری که هیچ وقت نمی‌کرد: نه تو بین محامد! سیاوش تموم شد! درست همون لحظه ای که التماس کردم و رومو زمین انداختی!
محامد پوزخندی پررنگ زد و به سرخی صورت سیاوش افزود: نمی‌دونم چرا فک می‌کنی من مسئولیتی در قبال کمک به تو داشتم و توی مسئولیتم کوتاهی کردم!

من نابودی برادرم از خشم را به چشم دیدم، نمی‌دانم بقیه هم دیدند یا نه. حال، اسطوره‌ی قدرتم را واضح تر می‌دیدم، او را مردترین مرد زندگی ام حساب کرده بودم، اما نبود! مردی که مرام نداشت، یک جو مهربانی نداشت و محامد، هیچ چیز جز یک فرصت طلب خودبین نبود. یک روی سکه را دیده بودم، سکه برگشته بود، واقعیت همه را به چشم می‌دیدم. می‌دیدم که آنقدر ها هم که فکر می‌کردم خوب نیستند، یعنی، اصلا خوب نیستند!

سیاوش بی‌آنکه نگاه برنده و خشمگینش را از چشم محامد بگیرد، لب زد: جمع کن آنا.
آناهیتا نگران و ناامید نیم‌خیز شد که محامد فریاد کشید: بشین سر جات آناهیتا.
سیاوش غرید: به زن منم تو امر و نهی می‌کنی؟

محامد جدی تر نگاهش کرد؛ سینه‌اش از پس نفس‌های طولانی و محکم‌ش، آرام بالا و پائین می‌شد: زنت قبل اینکه زن تو باشه، زیر گروه منه!

چشمانِ میشی‌رنگِ سیاوش، درخشیدند، از حرص: ما نخوایم تو گروه تو باشیم باید کیو ببینیم؟!
محامد نیشخند زد: با برادرت خدافظی کن، ما هم قول میدیم پشت سرت آب نریزیم که یه وقت خدایی نکرده بازم رات بمون بیوفته.

متعجب به همگی شان نگاه کردم؛ خداحافظی با من؟ آخر برای چه؟ ترسیدم، نکند تنه‌ایم بگذارد سیاوش؟ مهم نیست که موادفروش است، مهم نیست که دوستم ندارد، مهم نیست که حس می‌کنم دوستش ندارم، مهم نیست که دیگر از او به عنوان شخصیت پاک دنیا می‌یاد نمی‌کنم، ولی... او برادرم بود! همین یک کلمه کافی بود که خط ضد و نقیض بر ارزش دیگر جملات و حس‌هایم بکشد. برادر تنها؟ نه او، همه کس بود! من مهرباد شده بودم چون سیاوش نامی زنده بود!

سیاوش نگاه از محامد گرفت و به چشم هایم نگاه کرد. حس کردم آینه گرفته اند در برابرم، چشمانی روشن درست مانند چشمان خودم. خواستم غرق شوم در این نگاه، بگویم سیاوش باز غریق نجاتم شو، باز حامی ام شو، باز در لبه پرتگاه، تکیه گاهم شو، تنهایم مگذار اما نشد. نگاهش، نگذاشت؛ نگاهش پر بود از تردید و شاید نگرانی. محکم نبود، مصمم نبود.

لب زدم: چی؟ خدافظی با من؟

امیر حسین این بار به حرف آمد، طبق معمول مشغول کار دیگری بود. با گوشی اش ور می رفت و در آن حال، مسئله به این مهمی را آن چنان عادی و بی تفاوت بیان کرد که انگار مرگ افراد، داستان روزمره اش است: هر کی وارد این گروه میشه، یه چی ازش نگه می دارن که نتونه هر وقت دلش خواست مٹ داداش شما پا پس بکشه! اون چیزی که داداش لنگشه، جون توئه! بخواد بره، باید تو رو قربونی کنه!

آنا آرام گفت: برای آینه دیگه نتونست از اون گروه دراد!

همه چیز دور سرم می چرخد. هوا هنوز روشن است، اما همه چیز در برابرم به یک باره در سیاهی مطلق فرو می رود. صداها در گوشم مخلوط می شوند. نیاز دارم فکر کنم، اما وقت نیست. فقط حس می کنم او چقدر در تنگناست! حس می کنم در چه منجلابی دست و پا می زند، می فهمم جانم آن چنان هم برایش بی اهمیت نبوده، کلافگی هایش را درک می کنم، نمی دانم چه حسی داشته باشم خوب است. حسم، حس بی حسی است. فقط با خود می گویم کاش می شد جان بدهم و برادرم را از این منجلاب کثیف نجات دهم! او جان خود را کف دستش گذاشت، من را از زندان نجات داد، می شد برایش برادری کنم و جانم را بدهم و نجاتش دهم؟

صدای ضعیف سیاوش به گوش می رسد، دیگر محکم نیست، در حال ریزش است: چه ساعتی باید بریم؟ هیچ وقت حرفش دو تا نمی شد، زمان چقدر همه چیز را عوض می کند. زمان، خود زمانه را هم عوض می کند چه رسد یک آدمک گلی را!

دستم را گرفت و کشید. تمام بدنم از درد کشیده شد. نفسم یک لحظه رفت. لب گزیدم و امیر حسین لب زد: حالا این وسط تو رو کم داشتیم که بارت شیشه اس.

شقایق ریز ریز خندید. بازیچه ی این قماش موادفروش بودن بس است. با زبان، لب پائینم را خیس کردم و گفتم: رو کول تو که نیستم!

پوز خند زد و چشم گرد کرد: اووف لامذهب این زندان چه ها که نمی کنه! مٹ اینکه اقاموشه ای که زبونتو خورده بود تو زندون پست داده؟!

شقایق هم با تحقیر نگاهم کرد: نه اخه تازه حروف الفبا رو تموم کردن یاد گرفته حرف بزنه!

آخ که این زبان لعنتی نمی چرخید جوابش بدهد، آخ که این دستگاه عصبی در خودش لیمبیک داشت و این لیمبیک لعنتی هم مرکز احساسات!

هیچ چیز نگفتم و جلوتر از آن ها حرکت کردم که صدای داد عصبی امیر حسین را شنیدم: گوساله راست راست راه نرو، سرتو بدزد احمق!

چه می شد من با محامد و آنا می رفتم؟ تاب نمی آوردم اینقدر در برابر شقایق مورد تمسخر قرار گیرم. نشستم و امیر حسین زیر لب غرید: تو روح این شانس.

روی پشت بام بودیم. محامد و آنا، جلوتر از ما رفته بودند تا ماشینی جور کنند. نمی شد همگی مان از روی پشت بام برویم. سیاوش و شادی در خانه بودند. محامد معتقد بود فعلاً خبری از دستگیری نخواهد بود، چون منتظرند افراد جدیدتر و بیشتری از ما رو شود و بعد حمله کنند. سیاوش و شادی باید مواد باقی مانده را به دست خریدار می رساندند بعد می آمدند. حرصی شدم که چرا این کار ریسکی را خود محامد قبول نکرد!

قرار بود دو کیلو مواد را به دست مردی به اسم هاشمی بدهند. هاشمی، در ارتباط مستقیم با شادی بود و از طریق شادی، در یک پارتی، و سوسه به خرید مواد از گروه شده بود. برای همین سیاوش و شادی ماندند. نکند بلایی سرش بیاید؟ آخر در این شرایط حساس چرا از خیر دو کیلو نگذشتند؟!

- اینجا خونه هاش پشت بومش کوتاهه، ممکنه بینمون. پس نیم خیز می ریم جلو، بعد می پریم تو اون خونه هه که دو تا کولر رو شه. اون درش توی یه کوچه ی دیگه باز میشه.

به یاد پریدنم در خانه و آن دخترک ترسیده و خواهر وحشی اش می افتم: کسی تو اون خونه نیس؟ همینطور که همیشه پرید تو خونه مردم!

امیر حسین چپکی نگاهم کرد: وا راست میگی مهرداد! حواست باشه خواستیم بپریم تو خونشون یه یالله بگیم! شقایق این بار کمی بلند تر خندید. نمی دانم از عمد خنده اش را این چنین دلنشین کرده بود یا واقعاً خنده هایش این گونه بود. کم می دیدم بخندد، ولی مثل اینکه امیر حسین خان برای شقایق، زیادی خوش مزه تشریف داشتند. شدیداً دلم می خواست یک "هر هر بامزه" نثار امیر حسین کنم اما حالِ دعوای بیشتر نداشتم. از این روانی ها بعید نبود جایم بگذارند! -خب، وقتو تلف نکنیم، بپریم.

و خودش، دراز کشید و خودش را جلو کشید. من نمی توانستم این چنین حرکت کنم. ضمن اینکه تمام بدنم درد می کرد، دست هایم هم جانی نداشتند تا بدنم را به جلو بکشاند. شقایق هم تا خواست نیم خیز شود، آرام گفتم: شقایق! من نمی تونم.

کوتاه نگاهی به مچ های کبود و سر و صورت زخم و زیلی ام کرد و رو به امیر حسینی که تقریباً نصف مسیر را در همین چند ثانیه پیموده بود گفت: امیر! مهرداد نمی تونه بیاد.

امیر حسین بی آنکه برگردد همانجا سرش را به پشت بوم کوبید. شقایق زیر لب، اما طوری که بشنوم گفت: همیشه مایه ی دردسری!

امیر حسین از همانجا گفت: لولش کن هلش بده.

شقایق ابروهای کمانی مشکی اش را بالا داد و متعجب گفت: شوخی می کنی دیگه؟

امیر حسین بالاخره با عصبانیت تند شد به دوتایی مان: وقت شوخیه الان؟ آخرش منو لو می دین شما دو تا! و خودش سریع بقیه ی راه را پیمود. شقایق غرید: دراز بکش ببینم.

آرام دراز کشیدم. بالای سرم بود و اطراف را می پائید. طره ی بلندی از موج سیاه سرش، از زیر شال بیرون زده بود. نمی دانم واقعا خیلی قشنگ بود یا اینگونه به چشم من می آمد. فکر می کردم هیچ دختری زیباتر از او وجود ندارد، زیباخفته ی من بود. و آیا من شاهزاده ی او بودم؟ خودم خنده ام گرفت.

دست روی بازویم که گذاشت، آنقدر بدنم درد می کرد که حتی حس نکردم می شود از لمس دستانش کمی حس خوب گرفت. وضعیت مزخرفی بود. او در حالیکه خودش هم نیم خیز بود، من را به جلو هل می داد، باور نمی کردم یک دختر همسن خودم این قدر توان داشته باشد. شقایق واقعا با همه فرق داشت.

پشت و جلو، کاملاً خاکی شده بودم. از زیر خاک دیده نمی شدم اصلاً. از بالای پشت بام، توی حیاط پریدیم و من فهمیدم این خانه، از انهاست که در دست تخریب بود برای ساختن. کمی خودمان را تکاندیم و بیرون زدیم از خانه. قرارمان خیابان بالایی بود.

سیاوش

هوا، خفه بود. خیره بودم به موادی که با ظرافت اندازه می گرفتیم و او بسته بندی می کرد. فقط صدای پلاستیک ها می آمد. می دانستم او هم مانند من بدجور در فکر است. نگران مهرداد بودم، با آن حالش، نمی تواند پای بدن ورزیده ی امیر حسین و شقایق آماده و زنده حرکت کند. آن هم امیر حسین؛ آخ خدا چرا با او فرستادمش؟! -خوبی؟

از فکر پرت شدم به واقعیت. چقدر سخت بود تظاهر. چقدر مسخره بود واقعیت. بی آنکه نگاهش کنم، لب زدم: او هوم.. دست از کار کشیده بود، خیره نگاهم می کرد: نمی پرسی تو چی؟

هیچ نگفتم. سال ها از آخرین باری که با هم تنها بودیم می گذشت. بعد از ازدواج من، دوتایی از هم فرار می کردیم. من از شرمندگی و ... شادی را نمی دانم. شاید به قولمان وفادار بود.

-شاید چون دیگه مهم نیس.. یادته قبلنا سلام نمی کردی؟ فقط می پرسیدی حالت خوبه؟ بهت می گفتم چرا فقط همینو می گی، می گفتمی چون فقط همین مهمه!

سعی کردم بحث را عوض کنم تا ادامه ندهد، مرور خاطرات چه فایده داشت؟! با هاشمی سر چند توافق کردی؟

شادی حرفم را نمی شنید، شاید نمی خواست هم بشنود. شرایط خوبی نبود، محامد خیلی جدی تاکید کرده بود برگشتی در کار نیست، حس می کردم می خواست حرف هایش را بزند، قبل از آنکه فرصت را از دست دهد.

زمزمه کرد: سخته سیاوش... سخت!

آب دهانش را قورت داد که صدایش لرزید: بعد دو سال، هنوز که هنوز کنار نیومدم... خوش به حالت، خیلی راحت کنارم گذاشتی!

طاقت نیاوردم این را بشنوم: نه.

-چی نه؟

من هم دست از کار کشیدم: کنارت نردم. فقط کنار اوادم باهش.

-نگام کن سیاوش.

نگاهش کردم. انگار هیچ چیز عوض نشده بود، هنوزم سیاوش جوانی بودم که خیره شدن در نگاه شادی برایش اوج خوشی بود، پایان خوش تمام درد ها و سختی های زندگی اش ختم می شد به خنده های او، روح زجرکشیده اش را شادی مرهم بود، شادی مثل اسمش به زندگی اش شادی بخشیده بود. نگاهش می لرزید، پر آب بود. خیره که شدم در نگاهش، اشک هایش روی گونه هایش جاری شد. مانند مهره ی یک گردنبند که با پاره شدن نخ، سریع پایین می افتد. می خواستم که نگاهم را بگیرم بلکه کمتر درد بکشد اما نمی شد. واقعا نمی شد. انگار آهن ربا تعبیه کرده بودند در مردمک هایش که آهن چشمانم را به سمت خود بکشاند.

-دوستم داری هنوز؟

عنان از کف داده بودم، برای به آغوش کشیدنش بی تاب شده بودم، احساساتی که سرکوبشان می کردم باز فوران کرده بودند، کلافه شدم. حس کردم زیر یک دستگاه پرس قرار گرفته ام و از دو طرف به تنم فشار وارد می شود.

-صدات هنوز تو گوشمه.

در حال خفه شدن بودم. بی صدا گفتم: بسه شادی.

میان گریه خندید: اشتباه می کنی سیاوش! کنار اومدی، کنارم زدی!

-تو خودت منو می شناسی، می دونی در جای الکی نمی زنم. چیزی که غیرممکن باشه رو نمی خوام، برای به دست آوردنش هم تلاش الکی نمی کنم. بین من و تو، نشد!

می دانست این اخلاقم را، کنار آمده بود قبلا: نشد یا نخواستی؟

بچه شده بود؟ شادی، شبیه شادی یکی دو ساعت پیش نبود. دقیقا شبیه آن شبی شده بود که به او گفتم هر آن چه بینمان است را فراموش کند. نگاهش کردم، صدایم ناخودآگاه آرام می شد: شادی! چرا چیزی می پرسی که خودتم جوابشو میدونی؟

چرا اذیت می کنی؟

با پشت دست، اشک هایش را پاک کرد. چنگی در موهایش زد و بی حرف خیره شد به ال اس دی ها و مشغول بسته بندی شد. طاقت نیاوردم دلخور بماند، صدایش زدم: شادی؟

هیچ نگفت. فهمیدم الان فقط باید حرف بزنم و او فقط می شنود: فکر کردی منم خیلی خوشحالم توی این وضعیتیم؟ ولی کاریش نمیشه کرد، آنا زن منه. گاهی مهم نیست تو چی دوست داری، مهم اینه تقدیر چه خوابی دیده برات! شادی تو بودی توی اون روزا! می دیدی چطور به هر دست آویزی چنگ می زدم تا به چنگت بیارم.
-با آنا... دوستش داری؟

می شد حساسیت های دخترانه اش را درک کرد؟ بعد از دو سال، شادی همان شادی بود. هیچ وقت نفهمیدم چطور دختری مثل او می توانست چنین کار سختی را انجام بدهد! به کار که می رسید جدی بود و سرسخت اما من شادی واقعی را دیده بودم، شادی شکننده را دیده بودم.
بی تامل لب زدم: نه.

می دانستم درنگ که کنم، هر یک هزارم ثانیه اش برای شادی صد سال می گذرد و بیشتر داغون خواهد شد. تلخند زد: قول داده بودیم عاشق نشیم.
-عمل کردم.

-چرا نمی پرسی عمل کردم یا نه؟

لبخند بالاخره روی لب هایم جا خوش کرد: من همتو حفظم شادی، با یه نگاه می فهمم!
چرا اشک هایش تمامی نداشت؟

-پس می بینی هنوز همون شادی کله شقم؟ می بینی که بعد پنج سال، هیچی از علاقم کم نشده؟
زمزمه کردم: ما یه قول دیگه هم داده بودیم. یادت هست؟

قول داده بودیم حرفی از آن روزگاران عاشقی به کسی نگوئیم، چالش کنیم در دلمان و به روی یک دیگرم هم نیاوریم که زمانی چقدر یکدیگر را می خواستیم. آه کشید: دو سال به قولمون وفا کردم، بذار یه روز، بی تعهد باشم.

هیچ نگفتم. سکوت میانمان که طولانی شد، صدای آرامش که روزگاری هوش از سرم می پراند را با جان و دل شنیدم: سیاوش؟ شنیدن اسمم از زبانش دنیای دیگری داشت. چند وقت بود این چنین صدایم نکرده بود؟
-بله؟

نگاهش کردم. نگاه که نه، غرق شدم در او. نگاهم کرد، نگاه که نه، غرق شد در من. کاش می شد زمان متوقف شود، دلم تنگش بود، اندازه ی دو سال نه، بیشتر از صد سال. همیشه در پوسته ام فرو می رفتم، می شدم سیاوشی که شادی را فقط یک همکار می بیند، اما امروز، سیاوش درونم از پوسته اش بیرون زده بود، حال و هوای عاشقی زده بود به سرش.

صدای زنگ در که آمد، تلخند زد. تلخند زد. فقط نیم ساعت و شاید کمتر، وقت بود برای جبران این همه دلتنگی. سوت پایان زده شده بود، وقت اضافه ای هم نبود. دلم گرفت، دلش گرفت. اشک هایش را پاک کرد. نفسی طولانی کشیدم، نفسی طولانی کشید. بلند شدم و از خانه بیرون زدم تا در را باز کنم. وارد حیاط که شدم، انگار دست ها از روی گردنم کنار رفتند، فشار از روی بدنم برداشته شد و توانستم نفس بکشم. تنفس در این هوا بهتر بود یا بودن در هوای شادی؟! در را باز کردم. هاشمی با آن کله ی طاس و لباس های تماماً مارکش، نگاهم کرد.

مهرآد

-هیچ رقمه جامون نمیشه!

این حرف را آناهیتا زده بود. من هم موافق بودم، واقعا هفت نفر آدم چطور میشد جا بشوند در یک سمند؟ بقیه چیزی نگفتند. شادی و سیاوش که از وقتی آمده بودند در خودشان بودند، اصلا انگار در این حال و هوا نبودند. امیرحسین متفکرانه نگاهی به ماشین انداخت و گفت: نه میشه! ببین، محامد پشت رل، تو و سیاوش هم جلو، من و شادی و شقایق و این هم ته می شینیم.

این منظورش من بود. به سر تا پایم نگاه کرد و خندید: این که بره صندوق بهتره. عین این صندلی مسافرتی ها، قابلیت جمع شدن داره.

محامد بی توجه به موج اراجیف امیرحسین گفت: من نمی تونم پشت رل بشینم، چهره ام شناسایی شده اس مسلما.

امیرحسین و آناهیتا به یک دیگر نگاه کردند و خندیدند. محامد اخم کرد: به چی می خندین؟ امیرحسین در حالی که هنوز آثار خنده از روی لب هایش پاک نشده بود گفت: تو بیای عقب شادی به این ریزگی و مهرداد به این لاغری هم کنارت جا نمیشن!

به هیبت محامد نگاه کردم. چهارشانه، توپر، و کاملاً هیکلی و عضلانی. حق با امیرحسین بود، واقعا جا نمی شد. اصلاً به قیافه اش هم نمی خورد که در شرف پنجاه ساله شدن باشد؛ خیلی جوان تر می زد. از چهره اش خوشم می آمد؛ خیلی خشن و مردانه بود اما به همان نسبت هم، می ترسیدم!

محامد ابرو در هم کشاند. سیاوش به حرف آمد بالاخره: من و آنا و شادی جلو می شینیم، بقیتون عقب بشینین.

شقایق به ماشین تکیه داد: پس مگه مهرداد بره صندوق!

می شد امیرحسین را خفه کرد؟ می شد زبان شقایق که نیش عقرب داشت را برید؟

سیاوش یک تای ابرویی که یک خط در آن افتاده بود، را بالا داد: هر کی سختشه، بره صندوق!

شقایق خواست چیزی بگوید که محامد گفت: وقتو تلف نکنین. بشینین بریم.

سیاوش آرام چیزی در گوش آنا گفت که دیدم کمی سرخ شد. سرش را پائین انداخت و چیزی گفت که سیاوش سوار ماشین شد. آنا جلو نشست و در کنارش شادی جای گرفت. تقسیم بندی امیرحسین بهتر بود، اینطور له می شدیم.

اول محامد نشست. لبخندی روی لبم جای گرفت، شقایق حتما کنار دست من می افتاد. اما برخلاف تصورم، شقایق در سمت چپ را باز کرد و کنار شیشه، و بغل دست محامد جای گرفت. من و امیر حسین نگاهی به یکدیگر کردیم. من به بخت خودم لعن می فرستادم و امیر حسین با تمسخر گفت: تو تاوون کدوم گناهمی آخه!؟

من نشستم و کنار دستم امیر حسین نشست. نفسم یک لحظه رفت. بازوی ماهیچه ای و بزرگ محامد از یک طرف به بدنم فشار وارد می کرد و بازوی امیر حسین از یک طرف. سعی کردم کمی خودم را جلو بکشم. محامد گفت: چیه چرا وول می خوری؟ به سختی لب زدم: دارم خفه میشم. له شدم.

محامد دستش را گذاشت دور لیش و سعی کرد خنده اش را مهار کند. اولین بار بود که می دیدم بخندد. همیشه او را عبوس و جدی دیده بودم. سیاوش گفت: کاش شقایق و مهرداد جاشونو عوض کنن. شاید بهتر شد.

امیر حسین کلافه گفت: مگه فرقی می کنه؟ دو تاشون یه سایزن، وای خدا این دسته چیه؟ پهلومو سوراخ کرد. لعنت به تولید ملی.

محامد خیره به رو به رو گفت: امیر حسین... مهرداد رو بذار رو پات.

امیر حسین عصبی گفت: کجای من نوشته مربی مهدکودک؟ می خوام شیرشم بدم؟ همه خندیدیم. حتی خودم. واقعا شرایط اسفناکی بود.

محامد رسماً همه مان را له کرده بود. کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم: حداقل یه راه تنفسی برام بذارین.

امیر حسین بازویش را عقب کشید که چون رو به روی صورت من بود، محکم خورد به دماغم. آخی گفتم. کلافه و حرصی گفت: نه واقعا نمیشه... مهرداد یه پاتو بنداز رو پام.

صدای شقایق بالاخره درآمد: وایسا سیاوش. من میرم صندوق.

دست خودم نبود، یک دفعه از دهانم در رفت: خوشحالمون میکنی واقعا.

و بعد چقدر که به غلط کردن افتادم از حرفم. ولی آن لحظه واقعا حرف دلم را زده بودم. نکند دلخور شود؟

نمی دانستم چرا آنا و شادی عقب نمی آمدند تا من و امیر حسین جلو بنشینیم. مسلماً جا بازتر می شد. اما دیدم تا امیر حسین این حرف را زد، سیاوش چه چشم غره ی وحشتناکی رفت و چقدر خشمگین گفت: لازم نکرده!

غیرتی بود دیگر، حتما دوست نداشت زنش کنار محامد بنشیند، ولی آنا زنش بود، شادی را چرا نگذاشت عقب بنشیند؟

خلاصه در همان وضعیت بد، تا بندر انزلی سر کردیم. آن هم پیچ و خم های جاده های باریک شمالی؛ با هر پیچ، یا صدای

امیر حسین در می آمد یا شقایق. هر چیزی را سوژه می کردند تا کمی بخندیم و از آن حال و هوای مزخرف در بیاییم، حتی محامد را هم دست انداختند. تنها کسی که نمی خندید، شادی بود. خیلی حالش گرفته بود.

اگر سیاوش کمی کنار می زد تا هوایی عوض کنیم بهتر می شد اما او و محامد معتقد بودند که باید بکوب و بی وقفه حرکت

کرد. هوا سرد بود و بخاری ماشین خراب. کاپشن سیاوش که روی پای آنا و شادی افتاده بود، و مال امیر حسین و محامد، روی

پاهای ما چهار نفر عقب. هوای ماشین خفه بود، شیشه را هم که پایین می کشیدیم، یخ می زدیم. تهویه ی ماشین را هم که روشن کرده بودند، باد سردش مستقیم می خورد به صورت من، دیگر رویم نمی شد چیزی بگویم وگرنه یخ زده بودم. همه تقریباً خوابیده بودند بجز سیاوش و محامد و من. محامد گفت: بیا عقب بقیشو من می شینم.

سیاوش آرام گفت: نمی خواد. محامد؟ قراره چی برای شروین جا به جا کنیم؟

-پیغامی که بم داده بود، توش نوشته بود الماس. ولی ژینوس می گفت یه فرموله، که با خرج کمتر میشه یه چیز بهتر ساخت. می دونی که، ژینوس فقط کافی فرمول به دستش برسه، همه چی توی آزمایشگاهش میسازه.

سیاوش سری تکان داد: نمیشد فرمولو از طریق ایمیل بگیره؟

-ژینوس می گفت در واقع فرمول نیست، یه ذره از خود ماده اس، ژینوس قراره روش کار کنه بفهمه از چی درست شده! براش خیلی مهمه، میگفت تنها شانس گرفتن اون ماده، همین الانه.

دستی در موهایش کشید: خودت تا حالا شروینو دیدی؟

-قبلاً آره، یه بار. یه مرد خشن و زرنگ و باسیاست. از ریخت و قیافش سگ صفتی می باره. تو نگاه اول ادمو یاد...
-ضحاک ماردوش میندازه!

محامد متعجب پرسید: تو هم دیدیش؟

-نه، ژینوس بم گفت، گفت محامد بهش میگه شروین ماردوش.

انگار پرت شد در عمق خاطرات. با صدا زدن سیاوش به خودش آمد: بله؟

-تو قبلاً کجا بودی محامد؟

سکوتش، سیاوش را مجاب کرد بیشتر توضیح دهد: توی ماشین ژینوس می گفت، کجا بودی که سقوط کردی شدی سرپرست یه گروه؟

محامد خیلی عادی بحث را عوض کرد و به سیاوش فهماند دلش نمی خواهد در این باره جواب پس دهد: آناهیتا رو بیدار کن، بگو آدرس روستا رو بت بده.

چشم هایم آرام رو هم افتادند. یعنی می شد من هم او را ببینم؟ یعنی شروین ماردوش چه شکلی بود؟ اصلاً ضحاک ماردوش چه شکلی بود که شروین شبیهش بود؟!

شایان

-خب تو هم حالا! بشین یه دقیقه، سرسام گرفتم از بس جلوم رژه رفتی!

چنگ در موهایم زدم: نمی تونم علی رضا!

امان از نقش بازی کردن بیش از حد! چرا بازیگر نشدم؟

ادامه دادم: یکی دیگه گند زده حالا من باید جورشو بکشم! کاش می شد سه تاشونو دار زد.

علیرضا دستی به چانه اش کشید و پاهایش را از روی میز برداشت: تقصیر اون بنده خداها هم نیس، از پشت بوم فرار کردن! اینا قرار بود دم درو بیان!

دست هایم را مشت کردم، خیره به پرچم کنار صندلی ام که علی رضا طبق معمول رویش جا گرفته بود، گفتم: همش تقصیر سرهنگه، اون گفت فعلا وقت حمله نیس!

علی رضا نگاهم کرد: بازپرسی اون بچه با من بود، باور کن یه جوری رنگش پریده بود غش و ضعف می رفت من گفتم عمراً اگه این بچه فرق پودر نشاسته و شیشه رو بفهمه! لامصب چه بازیگری بود! با خودم زمزمه کردم: واقعا هم همینطور بوده...

اما در روی علی رضا عصبانی توپیدم: بعد این همه سال نفهمیدی فریب این قماشو نباید خورد؟ها؟

بی تفاوت سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، همیشه این بی تفاوتی اش آزارم می داد اما حالا اصلاً برایم مهم نبود؛ حتی یک ذره: انسان جایز الخطاس. بهر حال یه جا باید اشتباه کنم تا درس بگیرم یا نه؟

-ببند در دهن تو! درس مدرسه رو هم می پیچوندی، حالا وسط این شرایط بحرانی، واس ما شدی درس خون؟ این درسا رو باید پاس کرد، نه که وسط ماموریت عین تو کشفشون کرد!

گوشه ی پلکش جمع شد: حالا چته تو؟ یقه تو رو که نمی گیرن! بیخیال بابا.

ادای پلیس های وفادار را درآوردم: بالا بالایی ها هم مَث تو زدن به ساز بی خیالی که الان وضع جامعه اینطوره. بلند شد: کم شر بگو سر جدت، من رفتم. به درک، بشین انقدر حرص بخور تا بمیری.

همین که رفت، نفس راحتی کشیدم. شر هر مزاحمی را که کم می کردم، این یکی بدجور کنه بود. هر روز نیم ساعتش را ولو بود اینجا. شدیداً دلم یک سیگار می خواست، اما یک دم سیگار کشیدن بود و یک عمر بدبختی و توبیخ و پرونده اخلاقی.

پوفی کشیدم. حیف که دستم بسته بود، حیف که مافوقم نمی گذاشت، وگرنه همان شب پدر همگی شان را در می آوردم. بلند شدم که نگاهم به خودم در شیشه ی کتابخانه افتاد. خنده ام گرفت؛ به درجه های روی شان ام، لباس تنم، اسمم که روی یک اتیکد مشکی نوشته شده بود. دستی به ریش هایم کشیدم، چقدر به قیافه ام می خورد پلیس وظیفه شناس بودن! کلا قیافه ام، نه تنها من، همه ی آدم ها، بدجور نقاب پذیر بود.

راس ساعت دو، از اداره بیرون زدم. تا وارد خانه ام شدم، هنوز لباس در نیاورده تلفنم زنگ خورد. پوفی کشیدم و "توروحش" ای نثارش کردم. چشم بسته هم می دانستم کیست، مخاطب دائمی این روزها!

-الو؟

گذاشتم روی اسپیکر، غذاهای سرباز پخت اداره که خندق بلای من را سیر نمی کرد.

-سلام، چطوری؟

در یخچال را باز کردم. با خودم گفتم تو زنگ نزن گند بزنی تو زندگی ما عالی!

-خوبم، تو خوبی؟

سریع گفت: چی شد؟ پس چرا نگرفتینشون؟

دو تخم مرغ طلایی را با چشمانم نشانه رفتم: دستمون بند بود، نشد بگیریمشون!

عصبی شد: ببین شایان! من اصلاً حوصله ی مسخره بازی ندارم، سه روزه من جاشونو به تو گفتم، پس چرا کارشونو نساختی؟

باید راپورتتو به شروین بدم آدم شی؟

آخ که اگر شروین را می دیدم! بی شک، یک گلوله حرامش می کردم. خیلی دلم می خواست بگویم راپورت بده به درک! اما

هنوز اولین و آخرین سرپیچی ام را از یاد نبرده ام، همین که به آن روز لعنتی فکر می کردم، تمام گردنم درد می گرفت.

ماهیتابه را بیرون کشیدم: تو مَث اینکه خوب روشن نشدی!

ماهیتابه را روی گاز گذاشتم. صدایش اصلاً زنانه نبود، مردانگی خاصی داشت. شاید هم من اینطور احساس می کردم: باشه،

بیا روشنم کن ببینم!

عملیات نیمرو پختن را متوقف کردم و گوشی تلفنم را دم گوشم گذاشتم: مَث اینکه یادت رفته من فقط یه سروان ساده ام!

سرهنگ که نیستم، کلی مافوق و آقاسربالا دارم، وقتی می گه عملیات متوقف یعنی متوقف. من که نمی تونم از خودم کاری

کنم. وقتی گفت نه، یعنی نه!

-تو رو نفرستادیم اونجا واسه ما بیای شهین مهین بیافی!

حس کردم پرده ی گوشم پاره شد. عصبی داد زدم: چرا داد میزنی؟

-کجا داد زدم؟

فهمیدم گوشی را از حالت اسپیکر خارج نکرده ام. خودم خنده ام گرفت: اصلاً از کجا معلوم؟ شاید اونا هم ادم داشته باشن،

فک کردی همیشه ادم خرید؟ همین سرهنگ ما رو ته تهش با پنجاه تومن میشه خرید!

من را هم خریده بودند؟ چند؟ کالا بودن، رنج قیمت داشتن، بد دردی بود؛ نه؟

صدایش با تمسخر به گوشم رسید: نه بابا، اونا گور دارن که کفن داشته باشن؟ حالا کی راس وریس میشه؟

گوشه ی لبم را خاراند: من امروز یه ذره هارت و پورت الکی کردم که ماموریت رو شما خراب کردین و اینا! به احتمال زیاد

همشو میدن دست خودم، تو فقط یه کار کن! جاشونو لو بدی، دیگه حله.

-مطمئنی؟

-تقریباً آره. فقط...ژینوس؟

-بله؟

نشستم روی اپن: از امانتی ما چه خبر؟

خندید: گم شو شایان...

دستی در موهایم کشیدم و معترضان صدایش زد: ژینوس!

- کارو تموم کردی، امانتیت رو هم می دیم دستت، من باید برم، فعلا.

قطع کرد. با خودم فکر کردم محامد به آن وفاداری اش را دور زدند، وقت خط زدنش رسیده بود، تاریخ انقضایش سر آمده بود. آن وقت من... چقدر راحت می توانستند کنارم بگذارند. کار کردن در گروه شروین، پر بود از خطر و ریسک. فرق نمی کرد پا کج گذاشته ای یا نه، هر وقت حوصله اشان را سر می بردی، کشته می شدی! یک بار در عالم مستی و گیجی به یکی از زیر دست های شروین گفتم: برو به شروین بگو هر غلطی میخواد بکنه! خیلی ساده پیدایم کردند، فرق نمی کرد در خانه ات نشسته باشی یا در سوراخ موش قایم شده باشی، زیر زمین هم که بودی، پیدایت می کردند و خیلی ساده تر تصمیم به کشتنم گرفتند. اگر ژینوس نبود، تا حالا مرده بودم. برای همین بود که از آن روز به بعد، حتی تلفنشان را هم با تاخیر جواب نمی دادم. ندیده هم، می ترسیدم از آن ها. گرگ صفت بودند، می دیدند، فرق نمی کرد بره باشی یا مثل خودشان گرگ! تخم مرغ ها را برداشتم و عملیات را از سر گرفتم، تنها عملیاتی که در زندگی ام، خودم فرمانده اش بودم.

مهرداد

آن هوای سرد دیشب، کار دستم داده بود و بدجور سرما خورده بودم. از وضعیت خودم شاکی بودم، چرا که هر چه سنگ بود برای پای لنگ من بود. حس وبال گردن بودن را داشتم. با خودم به زمان فکر کردم. امروز دوشنبه بود، فیزیک و شیمی و دو زنگ پشت هم زیست. شاید یک هفته ای بود مدرسه نرفته بودم و آخ که چه تست ها عقب مانده بودم. مدرسه، تنها جایی بود که در آن، کسی بودم. میان پسرها که بچه ننه ی خرخوانی بیش به حساب نمی آمد، اما ادب و درس خواندنم میان دبیرها جایی برایم باز کرده بود؛ خیلی زرتنگ نبودم، اما کم پیش می آمد نمره ی بد بگیرم. تنها کاری که می کردم یا دم مغازه می ایستادم یا درس می خواندم. تمام زندگی ام خلاصه بود در این دو چیز. و اما امان از تقدیری که همه ی یکنواختی زندگی ام را بنا گذاشته بود به جبران کردن، آن هم در عرض دو سه هفته. به این فکر می کردم که بالفرض ماده را گرفتیم، دادیم دست شروین، آن وقت بقیه اش چه؟ من که دیگر نمی توانستم برگردم به آن مدرسه، خانه و مغازه مان هم که از دست رفته بود، اصلا چرا راه دور، کلا نمی توانستیم به تهران برگردیم. چرا که دیگر آینده ای در آن نداشتیم.

لجم می گرفت که همه ی بدبختی هایش نصیب من و آنا و سیاوش شده بود.

در فکر غرق بودم، که یک چیز محکم در صورتم پرتاب شد. سیاوش بود و یک ژاکت بافته شده را به سمتم پرت کرده بود.

نگاهش کردم که گفت: بیوشش، بعدم بیا غذا بخور.

-تا چند روز اینجاییم؟

مکث کرد: احتمالا دو سه روز. تا محامد بگرده طرفو پیدا کنه و یه خرده هم امار تهرانو بگیره. کاری به این مسائل نداشته باش.

رفت. من خود صورت مسئله شده بودم، آن وقت می گفت درباره ی مسئله فکر نکن. لباس را پوشیدم و بلند شدم. دلم کمی گشت و گذار می خواست. از خانه ی ساده ی روستایی که در آن مهمان شده بودیم، بیرون زدم. ظهر بود، اما هوا به شدت سرد بود و این ژاکت، اساساً پوشش مناسبی برای گرم کردن نبود.

روستای ساده و شمالی دل نشینی بود. پر بود از درخت های لخت شده، شالیزارها و خانه هایی با سقف های شیروانی. کسی بیرون نبود، خودم بودم و سکوت. زیر شیروان یک خانه نشستم و به رو به رویم چشم دوختم. با نوک کفشم، زمین گل آلود را حفاری می کردم؛ بیکاری بود دیگر. هیچ حس خوبی به این قضیه نداشتم، اصلاً قضیه جوری نبود که بشود با آن حس خوب گرفت. دلم می خواست به چیز های خوب فکر کنم، کمی از این بی حوصلگی بیرون بیایم و چه چیز خوش تر از عشق؟! به شقایق فکر کردم، شقایقی که شاید شعر سهراب بود که به من فهماند چقدر برای زنده ماندن انگیزه دارم. "تا شقایق هست زندگی باید کرد". برای اولین بار که این شعر را خواندم، با خود فکر کردم هر کس شقایقی دارد، فقط باید صبر کند، تلاش کند و بگردد و شقایقش را پیدا کند. من هم شقایقم را پیدا کرده بودم، منتها آن روزها هرگز فکر نمی کردم که عشق به این سادگی ها هم نیست.

شقایق، عشق نوجوانی ام بود. شخصیت سرد و صامتش، قوی و محکم بودنش، تفاوتش با همه ی دختران بدجور شیفته ام کرده بود. یکی از انگیزه های تلاشم برای ورود به گروه، این بود که کمی به چشم شقایق بیایم غافل از اینکه "بر صفرای خویش بر نمی آمدم"

از نظر خیلی ها، مثلاً آناهیتا، شقایق هیچ چیز دوست داشتنی ای نداشت. آنا معتقد بود او دختری است "کج خلق، مغرور، زیادی خود قوی و خودساخته پندار! قیافه اش هم که چنگی به دل نمی زد. هویتش و خانواده اش هم که نقطه ی کور شخصیتش بودند"

اما از چشم من، تیرگی نسبی پوستش، چشمان قهوه ای تیره ی تیره اش، بینی استخوانی و لب های باریکش، گیسوان بسیار مواج در حد سینک ظرفشویی اش، جذاب بود. من و شقایق، درست مانند دو قطب مخالف بودیم، شاید همین من را به سمت او کشانده بود. او یک قیافه ی ساده کاملاً شرقی داشت؛ چقدر دلم می خواست صدایش بزخم دختر شرقی! من آن قدر شقایق را دست نیافتنی می دیدم که تمام این سال ها تنها آرزویم، یک لبخندش بود که هنوز که هنوز است هم به آن نرسیده ام!

تنها چیزی که از گذشته اش می دانستم، این بود که از بچگی، سیگار می فروخته و در بعد کودکانه اش، مواد جا به جا می کرده. از آن دست کودکانی بوده که امروزه روی آن ها زوم می کنند، از بیچارگی هایشان و بازیچه شدنشان دم می زنند اما هیچ کاری برای نجاتشان از این مخمصه نمی کنند.

دنیا ی ما بود دیگر؛ خبر را پخش می کردیم، آه و ناله می کردیم، اما چاره را می سپردیم دست مسئولین و مسئولین هم، همه از دم، متوکل به خدا و معتقد به حکمت ها و مصلحت هایش!

دیدم بیشتر از این به شقایق فکر کنم، حالم بدتر گرفته می شود. پوفی کشیدم و بلند شدم. صدای حرکت یک چیزی روی زمین خیس، باعث شد سرم را به عقب برگردانم. شقایق را دیدم که عصبی و کلافه، در حالی که یک بافتنی سرمه ای رنگ را به دور خود پیچیده بود وارد خانه شد و پشت بندش امیرحسین، سیگار به دست!

یعنی چه شده بود؟

هنوز چهل و هشت ساعت از ساکن شدنمان در روستا نمی گذشت که محامد، سراسیمه به خانه وارد شد و خبر داد پلیس یک کوچه بیشتر با خانه فاصله ندارد! آن لحظه، برای دومین بار، پایان خط بودن را حس کردم. آن هم از آن خط هایی، که هیچ سرخط بعدی در انتظارت نیست، انگار به آخرین خطِ آخرین برگه ی آخرین دفتر صد برگ زنگی ات رسیده باشی!

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98iia_com

اگر در خرید به مشکل مواجه شدید با راه های ارتباطی زیر تماس برقرار کنید:

تلگرام:

Neil71@

اینستاگرام:

ia.ir98@

شماره تماس:

09388810316



www.981a3.ir